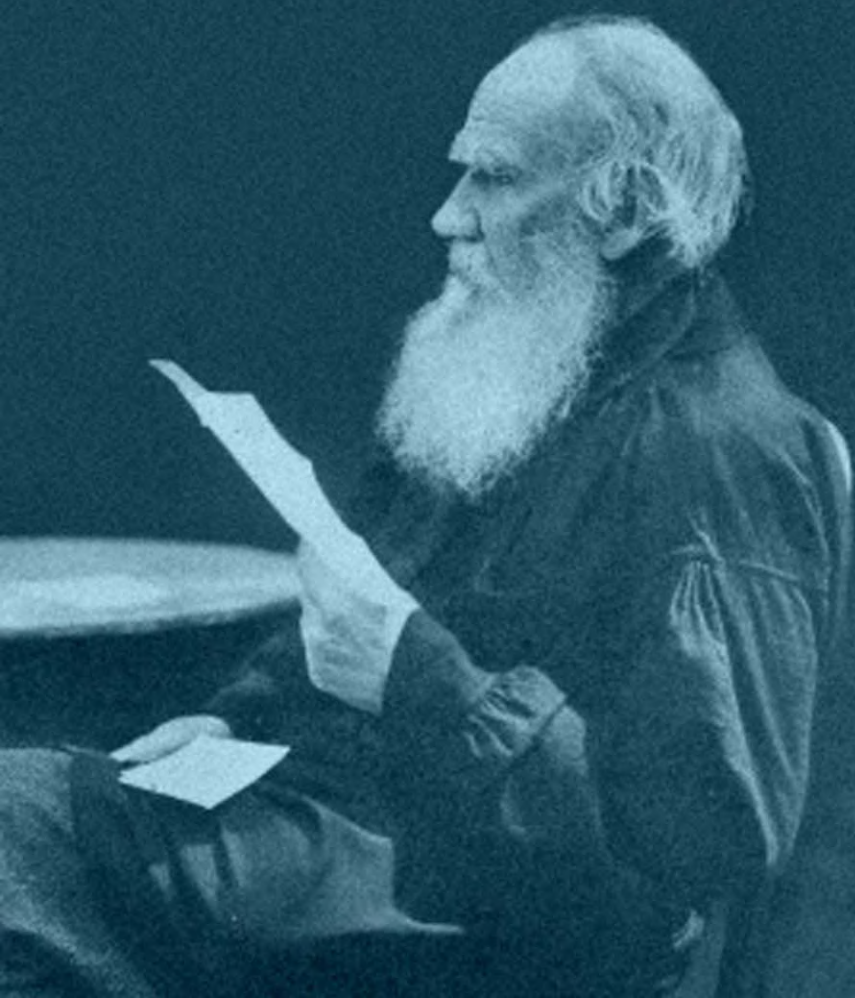


لئو تولستوی

# سرگیوس پیر

ترجمه امیر هوشنگ آذر



شاہکار لئو تولستوی

L. TOLSTOI

سرگرویس پیر

ترجمہی :

امیر ہوشنگ آذر



انتشارات پیک دانش

تلفن: ۳۹۲۵۱۹

---

نام کتاب :	سرگیوس پیر
نویسنده :	لشوتولستوی
مترجم :	امیر هوشنگ آذر
چاپ از :	چاپ هادی
تعداد :	۳۰۰۰ جلد
صحافی :	
ناشر :	پیک دانش
نوبت چاپ :	اول - ۱۳۶۸
فیلم و زینک :	لادن - تلفن ۳۹۳۷۰۸

## مختصری در باب زندگی تولستوی

لئو تولستوی، در بیست و هشتم اوت ۱۸۲۸ در ملک خانوادگی خود «یاسنایا - پالیانا Yasnaya - Paliana» ، در ایالت «تولا Tola» واقع در روسیه بدنیا آمد .

مادرش ، درسی و دوسالگی با « نیکولای تولستوی Nikolai Tolstoi» که بیست و هشت ساله بود ، ازدواج نمود . وی در عین حالی که بسیار روشنفکر و با احساس بود ، وزیران مادری خود را بسیار خوب میدانست ، زبانهای انگلیسی ، فرانسه ، ایتالیائی و آلمانی را نیز ، با فصاحت کامل صحبت می کرد و مینوشت .

پدرش نیز ، مردی خوش مشرب ، با ذوق و مهربان بود ، و همین مهربانی زیاد ، سبب رضایت خاطر رعایا و کشاورزان زیر دست او می گردید . نیکولای تولستوی ، در او ان جوانی بارتش داخل گردید ، و پس از آنکه در سالهای ۱۸۱۳ تا ۱۸۱۵ را ، در جنگها شرکت نمود ، از ارتش خارج ، و بملک شخصی خود باز گشت نمود ، و بکارهای زراعتی پرداخت .

خانواده‌ی او ، از زنش ، نیکولا Nikola - سروژ Seroj ، لئو و دیمتری Dimitri تشکیل می گردید . پس از مدتی ، وضع حمل زدنش

انجام گردید، ولی با تأسف بسیار زندگیش با تمام رسید. چه، وی در زایمان آخرین فرزند، که دختری بود، بدروود حیات گفت، و چهار فرزند را بی مادر نهاد.

اصولاً همه‌ی اعضای این خانواده، بسیار با ذوق و خوش قریحه بودند، که بیش از همه، در برادر بزرگ «نیکلا» احساس هنر میگردید. لیکن در سن جوانی در گذشت، و ذوق و قریحه را، با خود بگور کشانید. لئو، تمام دوران کودکی را در مزرعه‌ی شخصی خود گذراند، و نزدیکان وی اغلب جدّه‌اش - تئودور بروسل Teodor - Rosel، و عدّه - ای از اقارب و نوکران خانوادگی او بودند.

در سال ۱۸۳۶ خانواده‌ی آنان - بعزت ورود برادر بزرگ پارتش - بمسکو انتقال یافت، و سال بعد - ۱۸۳۷ - پدر این خانواده بدروود زندگیش گفت. هشت ماه پس از این فوت، جدشان نیز در گذشت.

مرگ پدر، سخت وی را آزرده، و بعدها، وقتی کتاب «ایام کودکی» را نگاشت، در آن متذکر شد، که: «در آن اوان، در جستجوی حقیقت زندگیش بودم». از آن پس، زندگیش روحی وی، دچار انقلاب و تشنجی گردید، که شاید پایه گذار آتیه‌ی درخشانش بود..

در ۱۸۴۱ عمه‌اش - اوستین - ساکین Oustin - Sakin که سرپرست وی نیز بود، فوت نمود، و خانواده‌ی بی سرپرست «تولستوی» بعمه‌ی دیگرشان، بانو «یوشکوا Youshkowa» - که ساکن غازان بود - سپرده شد، و این خانواده از مسکوبه غازان نقل مکان داد. در ۱۸۴۴، پس از پنج سال اقامت درین شهر، وارد دانشکده‌ی

- ادبیات، رشته‌ی خاورشناسی - شعبه‌ی ادبیات عربی وترکی - گردید ،  
و بخیال خود ، میخواست پس از اتمام دوران دانشگاه ، بخدمات سیاسی  
داخل شود . ولی آنچه اوخواست نشد، اما کم کم دانست ، که برای  
امور سیاست خلق نشده . پس در اندیشه‌ی انتخاب شغل و کاری، که تا پایان  
عمر باید داشته باشد ، فرورفت .

دیری نگذشت که از آن دانشکده دست کشید ، و بدانشکده‌ی  
حقوق رفت .

پس از گذراندن دوره‌ی دوم ، بسبب علاقه‌ی مفروضی که بمطالعه‌ی  
فلسفه یافته بود ، بدوره‌ی سوم داخل نشد ، و با خود اندیشید : « همه را  
یکجا امتحان خواهیم داد ! » . ولی هرگز موفق باین کار نگردید. زیرا  
قبل از این کار ، تقسیم املاک موروثی شروع شد ، و سهم وی همان ملک  
خانوادگی « یاسنایا - پالیانا گردید .

در سال ۱۸۴۷ ، وی بخاطر طبیعت و طینت عالی که داشت ، برای  
تأمین زندگی و آسایش رعایای خانوادگی خود ، باین محل تغییر مکان  
داد ، و در آن جامسکن گزید .

مدتی بعد ، تنهائی او را بستوه آورد ، و نخست بمسکو ، و بعد  
بطبر زبورک رفت ، تا بتواند وارد دانشکده‌ی حقوق گردد ... چند ماهی  
نیز درین کار باقی ماند ، و عاقبت روح سرکش و طاغی وی ، سبب اندیشه‌ی  
رفتن بارتش گردید . مدتی نیز درین خیال باقی ماند ، ولی مجدداً انصراف  
خاطر یافت و بزاد گاه خود مراجعت نمود .

در سال ۱۸۵۱ (ماه آوریل) ، وی به همراهی بزرگترین برادرانش

نیکولا بققازیه رفت ، و داوطلبانه بارتش داخل ، ومدتی بعد ، بدرجہی افسری رسید . در همین هنگام بود ، کہ کتاب « دوران کودکی » را نگاشت ، و « قزاقها » را شروع نمود .

چرنیشفسکی Chernishvesky در باب آثار او مینویسد :  
« تولستوی ، در روح مردم زندگی میکند و « دیالکتیک روح » آنان را ، بوضوح کامل بیان میدارد . خود وی ، صاحب عالیترین فضائل اخلاقی است ، کہ در ہمہی آثارش با درخشندگی کامل متجلی هستند »

تولستوی ، در فن نویسندگی ، ضمن بداعت مضامین و موضوعات نوشتجات خود ، نوعی ابتکار و تخصص کامل ، در تشریح طبیعت ، و حالات مختلف قهرمانان خود ، داشت ، کہ در آثار سایر نویسندگان ، بندرت دیده میشود .

این دوره از زندگی وی - دوران نظامی قفقاز - تاثیر زیادی در وی نمود ، و سبب نگارش « یورش » و « قطع جنگل » گردید . وی اعتقاد خاصی - کہ در نوع خود ، در آن عصر کاملاً بی نظیر بود - در باب جنگ داشت . مثلاً در کتابهای فوق ، هیچگونه هماهنگی از لحاظ تشریح صحنه های جنگی - با سایر کتب نظیر آن - وجود ندارد ، و در توصیف جنگ ، بیش از هر چیز ، بعوامل جنگ و خاکستری کہ از آتش آن بر جای میماند ، توجه شده است .

برای مثال ، وقتی کہ آتش جنگ های دولت تزاری روس ، با عشایر قفقاز و جنگهای کریمه ادامه داشت - یا هنگامیکہ جنگهای میهنی ۱۸۱۲ در گرفت - هیچ نوع احساسی کہ مبنی بر غلیان احساسات

وی باشد ، در او ایجاد نگریدید ، و بیش از آنکه در باب جنگها ببیندیشد ، در اطراف علل واقعی آنها فکر میکرد .

در سال ۱۸۵۴ ، بارش دانوب انتقال یافت ، و در دفاع از «سواستپول» شرکت جست .

این ماموریت ، بخاطر تقاضای خود وی انجام پذیرفت . چه ، خود گوید :

«... در آن زمان ، احساسات وطن خواهانام ، بنهایت درجهی توسعه و گسترش خود رسیده بود ، و بر سایر احساساتم می چربید»  
تاثیر این جنگها را ، در «ماجراهای سواستپول» بوضوح کامل توان یافت . چنانکه خود در این باب مینویسد:

«فهرمان داستان من ، يك حقیقت محض است . و من کوشیده ام ، تا او را بحد کمال زیبایی و برازندگی ، - برای همیشه - جلوه گر سازم»

در نیمه ی دوم نوامبر ۱۸۵۵ ، پس از سواستپول ، به پترزبورگ رفت ، و در آنجا با عده ی زیادی از نویسندگان ، و ارباب فضیلت عصر خود ، مانند «تورگنیف Toregirov» ، « نیکراسوف Nikrosof » ، « گانچاروف Ganchrov » ، « دروژنین Drojinin » ، « پیسه مسکی Pisemesky » و « چرنیشفسکی » ملاقات و آشنا گردید . و در همان وهله ی اول ، مورد احترام همه ی آنان قرار گرفت .

در سال ۱۸۵۵ - پس از اتمام «ماجراهای سواستپول» - بترتیب چند نوشته ی خود را منتشر نمود ، که عبارتند از: «دوران جوانی» ،



«طوفان»، «مطرود» و «صبح مالک».

اثر اخیر «صبح مالک» - اثریست، که او را در بین همهی نویسندگان عصر خود، ممتاز و مشخص نمود. چه، درین اثر، رأیسم زندگی ده‌فاین روسی، بوضوحی کاملاً استثنائی، بیان شده است.

تولستوی در اواخر نوامبر ۱۸۵۶ از ارتش، ودوماه بعد، برای نخستین بار، از میهن خود خارج گردید، و در مدت ششماه مسافرت خود، فرانسه، ایتالیای شمالی، سویس، و آلمان را دید، و در ژوئیه ۱۸۷۵ مراجعت و مستقیماً به «یاسنایا - پالیانا» و مدتی بعد بمسکو رفت و در آنجا مقیم شد.

در طی این دو سال و چندماه، فعالیت زیادی از لحاظ ادبی نداشت و تنها در تمام این مدت دو اثر بنامهای «سهرک» و «آلبرت» و نیز رمانی بنام «نیک بختی خانوادگی» نوشت، که «آلبرت» داستان موسیقی دانی بوده، که وی در خارج از روسیه شروع نموده، و ناتمام گذاشته بود... اما در خلال این احوال، نگارش «فزاها» را ادامه داد، و شاید هم در باتمام رساندن آن عجله می نمود.

\*\*\*

وی، در اواسط ۱۸۶۰ با توافق خانواده اش، برای دیدار «نیکلا» برادر بزرگتر - که در خارج بمعالجه‌ی خود از مرض سل مشغول بود - برای بار دوم از روسیه خارج شد، و مدت ۹ ماه در کشورهای اروپائی گردش و سیاحت می نمود.

او ، مدتی قبل ازین مسافرت ، در اندیشه‌ی « بهترین راه تربیت نسل جوان » بود ، و بهمین جهت در کشورهای مختلفی که مورد سیاحت قرار میداد ، باین مسئله توجه و دقت کاملی می نمود ، و نتایجی نیز میگرفت .

درین مسافرت بود ، که با « گرتسن Gretstone » نویسنده وفیلسوف مشهور انگلیسی آشنا شد ، و در کنفرانس تربیتی و مشهور « دیکنز Dickens » نیز شرکت جست .

درین اوان بود ، که برادرش در گذشت ، و دیدن حالت نزع وی ، در او اثری عمیق نهاد ، و سبب تحریک احساسات خفته اش گردید . پس از بازگشت بروسیه ، در مزرعه اش ، مدرسه‌ای ایجاد نمود ، و روزنامه‌ای هم بنام « یاسنایا-پالیانا » انتشار داد .

\*\*\*

وی ، در سن سی و پنج سالگی در سال ۱۸۶۳ با دوشیزه‌ای بنام « صوفی برس Sofi - Birse » ، که دختر یک پزشک بود ، ازدواج نمود ، و فی الواقع ، ازین حیث کاملاً خوشبخت شد .

مدتی پس از این ازدواج « قزاقها » را با تمام رسانید و چاپ کرد و نیز داستانی بنام « پولیکوشکا Poulikoshka » ، که نتیجه‌ی دومین مسافرت وی بخارج بود ، منتشر نمود .

در سال ۱۸۶۳ شروع بنگارش « جنگ و صلح » نمود ، و مدت شش سال از بهترین سالهای عمر خود را صرف اتمام آن نمود .

پس از انتشار این رمان بزرگ و اثر جهانی ، عده کثیری از

ادبای زمان ، در باب آن نظریاتی دادند از جمله ، « فلوبر Flober » نویسنده ی بزرگ فرانسه درین زمینه بالذتی پایان ناپذیر گفت : «... این يك شكسپیر دیگر است ... يك شكسپیر دیگر ...» و «استراخوف Strakhov» که از عالیقدرترین ادبای عصری در روسیه بود ، و تولستوی علاقه ی خاصی بوی داشت ، درین مورد نوشت :

« جنک و صلح ، اثری بسیار بزرگ و منظم است . تا کنون در هیچ يك از ادبیات جهان ، چنین اثری بوجود نیامده .. »  
... و نگارنده ، بخاطر شهرت زیاد این اثر ، توضیح بیشتری را جائز نمی داند .

\*\*\*

تولستوی در ۱۸۷۰ ، پس از انتشار و موفقیت « جنک و صلح » بنگارش « الفبای روسی برای همه » همت نمود ، و نیز بفرآ گرفتن زبان یونانی مشغول شد ، و در اندک مدتی ، بطور کامل ، و بدون استفاده از لغت نامه های یونانی ، می توانست کتب فلاسفه ی بزرگ یونان را ، بسهولت مطالعه کند .

در سال ۱۸۷۳ دومین رمان مشهور و عالمگیر خود را ، که بنام « آنا- کاره نینا » ست ، شروع نمود . بین سالهای ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۵ علائم چند بیماری را در خود دید ، و باین جهت بطور متناوب ، هر چند مدت یکبار ، به « سامارا Samara » مسافرت مینمود ، و عاقبت بسال ۱۸۷۷ « آنا- کاره نینا » چاپ و منتشر گردید . این اثر نیز چنان شهرت و محبوبیتی در بین کتب ادبی یافته ، که احتیاج بیشتری به معرفی

آن نیست ...

\*\*\*

لثولستوی، در ۱۸۸۱ با خانواده اش، بمسکو آمد، تابتواند اطفال خود را در آن جا تربیت نماید. ولی بر اثر شرکت در «سرشماری سه روزه»ی آن شهر، و دیدن فلاکت و بدبختی توده‌ی مردم، و بخصوص فسق و فجوری که از سوی ثروتمندان بتیره بختان وارد می آمد، روحش سخت منقلب شد، و شروع بنگارش مقالاتی تحت عنوان: «چه باید کرد؟» نمود، و ضمن نوشتن این مقالات، نظرات و عقاید اصلاحی خود را، از لحاظ سیاسی و اقتصادی بیان می داشت.

مدتی بعد، «اعتراف نامه» را نوشت، و در آن متذکر شد:

«... من از محیط خود گریزانم. پس از وقوف باینکه حیات اجتماعی ما، معنی حقیقی خود را از دست داده است، و ما بخاطر لذت و آفری که از نعمات موجود خود میبریم، از درک حقیقت حیات عاجزیم، عقیده یافته‌ام، که برای درک و فهم معنی واقعی زندگی، نباید حیات «جامعه‌ی استثنائی» یعنی پارازیت‌های اجتماع را در نظر گرفت؛ بلکه باید در باره‌ی زندگی خلق زحمتکش، و بوجود آورنده‌ی معنی واقعی حیات، مطالعه و تحقیق نمود!»

«لنین» درین باب گفته بود:

«لثولستوی زبان مردم بیچاره است. و این اعتراض و غلیان، از بیدارگری‌های دربارتزار سرچشمه می گرفته است. و نیز شکایت بزرگی از اوضاع مذهبی و تبلیغات آن بشمار میرود.»

لثولستوی، از نظر «لنین» شخصیت بزرگی بشمار میرود، که او را

چنین توجیح کرده است:

«... گرچه تعلیمات او، دارای اساس موهوم و ارتجاعی هستند، ولی با این همه، تعلیمات او را بایستی «سوسیالیستی اوتوپیک» پنداشت و او را صاحب عوامل انتقادی که «می‌تواند مسائل لازمی برای تنویر افکار طبقه‌ی روشنفکر فراهم سازد» دانست.»

وی در سال ۱۸۷۹ شروع بفرافرا گرفتن زبان عبری نمود، بطوریکه پس از مدتی، بدون استعانت دیگران، بخواندن کتاب توراۃ - از زبان عبری - شروع نمود و بالاخره در سال ۱۸۸۰، روح‌ملیت - بهمراهی دین خواهی - در وی غلیان نمود، و بطرف‌داری از «هنرهای زیبای کشور» شروع بنگارش مقالاتی در روزنامه‌ها نمود، و شروع بجمع‌آوری «فولکورهای» میهنی کرد.

در طی انجام این مهم، نمایش نامه‌های میهنی زیادی نوشت، که مشهورترین آنها «حکومت ظلمت» بود، و در مسکو بدفعات متعدد روی سن آورده شد، و مقارن بانمایش این نمایشنامه، داستان «مرک ایوان ایلیچ» را نیز انتشار داد.

وی، در بین سالهای ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰ را سرگرم نوشتن آثار شاعرانه‌ای، در باب عشق «چسمانی» بود و از آثار مشهور وی - درین مورد - باید «آهنک کروئیستر» و «ابلیس» را یاد آور شد.

«رستاخیز» نیز، از نگارشات بسیار مشهور وی بشمار میرود، که بالسنه‌ی مختلف جهان ترجمه و نشر یافته است او برای نوشتن آن مدت ۱۰ سال وقت صرف نمود و عاقبت بطرز دلپذیری بجهانیان عرضه شد.

وی ، در سالهای ۱۸۹۱ ، ۱۸۹۳ و ۱۸۹۸ برای نجات دهاقین مختلف از گرسنگی قیام کرد ، و با نهایت کوشش بآنان خدمات گرانبھائی - که نماینده نوع دوستی و ملت خواهیش بود - نمود . و نیز مقالاتی در این زمینه می نگاشت که در روزنامه ها انتشار می یافتند . و انتشار این مقالات زیر نام « چه باید کرد ، تا دهاقین دچار گرسنگی نشوند !؟ » سبب خشم مقامات نزدیک دربار گردید و عاقبت در اندیشه ی تبعید و بعد نگاهداری وی در یک تیمارستان ، و یا فرستادنش به زندان مشهور « سوزدال Sozdal » افتادند ، اما او ، همچنان آرام نگرفت و با مکتبه با شخص تزار « الکساندر Elexandr » سوم ، و پس از وی ، نیکلای Nikolai ثانی ، با قدرت بیان خود ، حقایق بسیاری را برای وی فاش نمود . و صریحاً گفت :

« این مسئله ی مهم اجتماعی ، زائیده زور گوئی و بیقانونی عمال دربار تزار است ! » ... و باید گفت ، که « رستاخیز » نماینده ی کامل افکار و احساسات او ، درین دوران بوده است . چه ، درین کتاب نیز آثار بسیاری برای مقابله با « حکومت بی اساس تزارها که کهنه و پوسیده شده بود » وجود دارد .

\*\*\*

آخرین اثری که وی نوشت بنام « حاجی مراد » بود .

بیماریهای ۱۹۰۱ و ۱۹۰۸ ، هیچکدام قادر بنا بودی جسم و روح او نشدند ، ولی در یادداشت های وی - که بسال ۱۹۰۶ نگاشته بود - گاهی چنین جملاتی بچشم می خوردند : « باید این زندگی را

ترك ، واز محیط خود خارج شد !... و آنقدر این اندیشه در وی باقیماند تا عاقبت بسال ۱۹۱۰ تصمیم خود را اجرا کرد :

در صبح روز ۲۸ اکتبر همان سال ، با قطار درجه ۳ زاد گاه اصلی خود را ترك نمود ، و درین هنگام هشتاد و دو ساله بود . رئیس ایستگاه استاپوف Estapov ، او را بخاطر شهرت عالمگیرش - شناخت و در خانه‌ی خود جای داد ، و از وی پذیرائی نمود ... ولی دیری نپائید که در هفتم نوامبر ۱۹۱۰ زندگی را بدرود گفت و جسم بیجان این متفکر و نویسنده‌ی بزرگ را به زاد گاهش باز گردانیدند و در جائی که خود - قبل از ترك - معین کرده بود بخاک سپردند .

لین در باره‌ی ترك وی ، طی مقاله‌ای نوشت :

«... او در تمام نگارشات خود ، چنان استادی بخرج داد ... تا

بالاخره یکی از بزرگترین مقامات ادبی دنیا را احراز نمود.»

«امیر هوشنگ آذر»

اسفند ماه ۳۹



## I

داستان عجیبی بود. يك تصادف غیر مترقبه و ناگهانی؛ درس  
پترزبورگ :

هنگامی که هنگ سلطنتی « کویراسیرز » Cuirassiers بسر  
کرده گی پرنس « استپان کاساتسکی » Stpan-Kasatsky ، عازم  
مسافرت بود .

برای او که يك افسر جوان بود ، همه چیز امکان داشت . چه ،  
عده کثیری در باب آینده اش پیشگوئی هائی کرده بودند . یکی  
عقیده داشت :

« استپان ! تو آجودان دربار خواهی شد ... و دیگری - که اندام ،  
کوچک و موهای سفید ، قیافه اش را جالب تر از سایرین کرده بود -  
می گفت :

« استپان ! . نگاه کن ! من هر چه گفته ام درست در آمده ، و هر  
چه هم بگویم درست در خواهد آمد ... تو دوره ی تابناکی را خواهی دید .  
حتی پادشاهم میشوی ! ..

اما « کاساتسکی » با آن اندام بلند - کمی بلندتر از معمول -  
بهمه ی این حرفها لبخند تمسخر میزد . و خنده ی وی ازین جهت بود ،  
که بیش از همه بازهواج خود می اندیشید . براستی ازهواج « استپان »



بایک دختر اشرافی ، که پدرش از نزدیکان تزار بود ، برای وی بسیار گران و باارزش محسوب میشد ... اما گوئی این ازدواج برای او «قدم» نداشت ؛ چه ، اینک از طرف تزار مأمور شده بود ، تا بیک سفر جنگی برود . همین دستور بود که لذت ازدواج را از دل وی بیرون می کرد . بخوبی میدانست که برای مدت زیادی از زن جوانش جدا خواهد ماند ، و این جدائی ، وی را تا سرحد جنون ، می آزد . گاهی با خود می گفت :

- نخواهم رفت ! . . اما فوراً در می یافت که سرپیچی از او امر امپراتور غیر ممکن است . پس آهی کوتاه می کشید ، و مدتی در اندیشه باقی میماند .

مادر استپان ، اینک یک راهبه بود ، یک راهبه ی باخدا ، و دلسوز برای ضعیفان ؛ وی از روزی بدیر پناه برد که شوهرش - پدر استپان - مرد .. اما این مادر ثروتمند نبود ، و شاید علت اصلی رهبانیت وی نیز همین فقر مادی بود . لیکن همانطور که هیچ کس بی آشنا و فامیل نیست ، وی نیز دوستانی داشت ، که از این عملش ناراضی بودند . زیرا شوهر مرحومش یک کلنل درباری بود ، و در روز مرگ وی ، همین استپان - که امروز یک افسر جزء بود - فقط دوازده سال داشت .

... باین جهت ، پس از مرگ پدر ، مادروی که تاحدی آسایش خود را از دست داده بود او را از خانه راند .. این زن ، در برخی اوقات چنان جسارتی می یافت که حرف شوهر را نشنیده می گرفت ، و بهر کاری که میل داشت ، دست میزد . پس از مرگ شوهر نیز چنین بود . چه کلنل در حال نزع وصیت کرد

- بهترست استپان را نگاه نداری .

و اوباحال پریشانی که از مرگ شوهر یافته بود جواب داد:

- پس چه ؟

- نمی... نمی دانم !! و تمام کرد . آری پدر استپان وقتی دوازده ساله بود مرد ، از آن پس مادر ناچار شد که وی را بنظام بفرستد ؛ و فرستاد . و چون مقر ارتش در پترزبورگ قرار داشت ، خود و دخترش « واروارا Warwara » نیز اجباراً بسن پترزبورگ آمدند ، تالاق در ایام تعطیل از پسر خود دیداری کرده باشد .

این دیدارها ، برای همگی خانواده - استپان ، واروارا و مادرشان - بسیار لذیذ و امیدوار کننده بودند .. اما استپان ، دردانشکده‌ی افسری ، یک فرد ممتاز بود . ضمن آنکه اندامش از معمول بلندتر بود ، چهره‌ای زیبا و خوش آیند داشت ، مغرور بود و همیشه آرام و متین راه میرفت . در درس ریاضی استعداد غریبی از وی بروز کرد و سبب تحسین استادان وی گردید .

او بیش از هر تفریح دیگر ، اسب سواری و تیراندازی را دوست میداشت و بهمین جهت بیشتر اوقات تفریح و استراحت وی با سب سواری می گذشت ...

رفتارش با آن تندی و خشونت ، یک دانشجوی واقعی بود . اما بخلاف سایر دوستان هم دوره‌ی خود ، نه میلی بنوشیدن مشروبات الکلی از قبیل ویسکی و شراب داشت و نه عیاش و خوش گذران بود .

تنها امتیازی که می توانست واقعاً بدان افتخار کند راستگوئی و صراحت لهجه‌ای بود که از پدرش بارث برده و اکثراً از آن

استفاده می‌کرد .

در مواقع عادی استپان يك جوان زیبا، يك انسان دوست‌داشتنی و يك دانشجوی مستعد و پرکار بود اما هنگامی که دچار مرض عصبی کهنه‌ای که از سالها پیش داشت می‌گردید، هیچ چیز و هیچ کس را یارای مقابله با وی نبود. کنترل اعصاب را از دست می‌داد، باطراف می‌نگریست و بهر کس که مایل بود با قدرت و خشونت تام حمله می‌کرد و گاهی نیز بقصد کشت کتک می‌زد .

یکی ازین پیش آمدهای جنون آمیز هنگامی روی داد که وی در سالن غذاخوری در انتظار نهار خود بود . وقتی عصبانی شد ، اختیار از دست داد و بطرف یکی از دوستان همکلاس خود دوید و با قدرتی - که از وی بعید بود - او را بلند کرده از پنجره بباغچه پرتاب کرد و بطرف پیشخدمت - که لباس رسمی بتن داشت - رفت و ظرف کتلت را بصورتش کوبید . این ماجرا سبب جری شدن مستخدم گردید . او نیز حمله کرد . بهم گلاویز شدند و وضع بکلی تغییر کرد : اینك يك پیشخدمت بایك دانشجوی دانشکده‌ی افسری باهم می‌جنگیدند !.

... یکدیگر را باطراف می کشیدند و الفاظی بر لبان شان جاری میشد که در نهایت بی‌شرمی و وقاحت بود ..

سرپرست که يك افسر تنومند بود نیز دخالت نکرد ، و امر بسکوت نمود ! ...

... وقتی استپان به هیجده سالگی رسید ، « نیکلای پاولوویچ Nikolai - Pavlovich » برای اداره يك هنگ اشرافی باو مأموریتی داد ... و هنگامی که دانشکده را باز دید می‌کرد ، او را نامزد کار نمود ، و بهنك

بهتری انتقال داد .

چندی بعد ، استپان کاساتسکی ، باآرزوی پیش بینی شده اش رسید . زیرا امپراطور، وی را بسمت آجودانی خود انتخاب نمود .  
واین برای افسرجوانی نظیر او، بسیار عالی وقابل تأمل بود .

استپان ، سوای جاه طلبی زیادی که داشت ، بخاطر برتریت خود در دانشکده ، میل داشت ، بر دیگران حاکم باشد، ودستورات اکید صادر نماید . بسیار مغرور وتندخو بود ، وتنها علت مورد توجه بودنش نزد تزار « نیکلای پاولوویچ » نیز همین بود .

هر گاه که نیکلای پاولوویچ برای دیدار دانشجویان دانشکده حاضر میشد ، بطور حتم ویقین « استپان کاساتسکی » نیز وی با گام های بلند ، نگاهی مستقیم وچشمانی نافذ ، با آن ابروان بهم رفته ، بینی کج و اندام رسا ، پیش میرفت و بعموم دانشجویان سلام میداد .

راه رفتن او ، با حرکات مصمم ومتین ، همانند مجسمه ای از یک انسان بود ، که قدرتی عجیب بحر کتشن واداشته باشد .

وی بتازگی دریافته بود ، که یک عشق کاذب ، وی را از یک حقیقت محروم داشته است ؛ اگر آن عشق بیهوده نبود، باید قبل از اینها بحقیقت عشق نیکلای پی برده باشد .

نیکلای نیز یک مرد جدی بود، وجدیت وی سبب اشتیاق جوان میگرددید . استپان ، تزار را بحد پرستش دوست داشت ، وجان نثارو فدائی وی محسوب میگرددید . حاضر بود که بخاطر سلامت نیکلای عزیزش ، با دنیائی بجنگد ، وهمه چیز رانا بود کند. کما اینکه اگر

واقعه‌ای روی میداد ، یقیناً این کار را نیز می‌کرد.

از وقتی که استپان باین محبت باطنی پی برده بود ، نیکلای نیز ، با کمال احتیاط ، او را تشویق می‌کرد ، تا با سایر دوستانش در میدان دانشکده جمع شود ، و مانند دوران کودکی با آنها - بدون تزویر ، و مانند يك دوست عاقل و مهربان - ببازی پردازد . آنگاه خود می‌ایستاد ، و ناظر جریان میشد . درین جا بود ، که احساس مبهمی در دل نیکلای زنده میشد . لحظه‌ای روی صندلی مخصوصش می‌نشست ، و در سکوتی کوتاه غوطه‌ور می‌گردید ...

... و همچنان باقی بود ، تا از پسرک - استپان - حیرت‌کنی غیر عادی سر بزنند ... آنگاه از جا می‌جهید و با سر انگشت؛ او را از خود - که اینک نزدیک شده بود - میراند ، و با ترش‌روئی میگفت:

« دلم میخواهد آنچه را که میدانم ؛ و در دل پنهان دارم شما هم بفهمید ... البته چیزهایی وجود دارد ، که من مایل بدانستن آنها نیستم ... » لبخندی میزد ؛ و روی تخت‌خوابش دراز میکشید ؛ « ... و باید در این جا ، بهمین گونه دراز بکشند ... و دستش را بر قلب طپان خود نهاد .

این واقعه ؛ برای هر دوی آنها - هم تزار نیکلای پاولوویچ و هم استپان کاساتسکی - يك جریان فراموش نشدنی بود . چه ، بعد از آن روز ، حتی در هنگام ترفیع درجات دانشجویان ، و وقتی به استپان میرسید کلمه‌ای در باب آن ماجرا بر زبان نمی‌آورد . اما از نگاه وی ، آنچه در دل داشت عیان بود ، و جوان دانش‌جو را بگریستن و امیداشت .

امپراطور ، درین وقت ، مقابل آنها می‌ایستاد ، و با صدای

رسای خود می گفت:

« - این بسیار ساده است ، که برای همیشه تحت سرپرستی من قرارداد داشته باشید . . . البته میدانید که در مواقع لزوم ، بایستی بمن ، ومیهنمان ، صادقانه - و از روی نهایت جدیت - خدمت کنید! » آنگاه بی تفاوت بهمگی پشت میکرد و از آنها جدا می شد . . . این بی اعتنائی تزار ، مانند بیاد آوردن آن واقعه ، سبب تحریک احساسات کاساتسکی می گردید ، و بهمین جهت بود که نذر نمود تا بتواند همه ی نیروی جوان و ورزیده اش را وقف تزار عزیزش کرده اند .

. . . وقتی که فرمان تزار صادر شد ، بدون آنکه تعللی ورزد بخانه رفت . مادر و خواهرش - و اروارا - از دیدن وی خوشحال شدند . اینک استپان عزیزشان یک افسر گارد تزار بود . وی نیمی از ارثیه ی پدرش را ، بخواهرش بخشید ، و درآمد بقیه رانیز ، جهت مخارج خود در نظر گرفت . گرچه وی یک نظامی کاملاً عیاش نبود ، ولی گاهی در هنگ خود ، و لخرجی هائی میکرد ، که هر گز دیگران نمیکردند . . . و یکی از علل برتریت وی نسبت بدیگران - پس از جاه طلبی و غرور زیاد - همین بود .

استپان در نظر سایر همکلاسان خود ، جوانی زیبا ، خشن ، بفرنج ، مصر و کوشا بود ، و خود نیز میدانست ، که کوشیدن ، از صفات مورثی است ، که پدرش در وی بود . یعه نهاده بود . . . این کوشش دائمی ، در سنین مختلف در وی تغییر میکرد ، اما اساسی ترین آنها را که هرگز از دست نمیداد - و بهر حال آنرا تعقیب میکرد - کوشیدن برای

برتریت نسبت بدیگران بود.

حرکات وی، در بسیاری موارد، بیش از حد معمول جالب و گیرا بود: هنگامی که از وی در باب علوم ریاضی - که در آن تخصص کامل داشت - سؤالی میشد، کتاب را روی دست بلند میکرد، بجلو - تا آنجا که امکان پذیر بود - میبرد و با حرکتی ناگهانی باز میگشت، و بمخاطب، جواب میداد. ۰۰۰ و نیز یکی از دلایل پیروزی وی در کلاس درس همین بود: زیرا او، پیوسته مقام اول را در درس و تیراندازی و اسب سواری، حفظ مینمود. چه، هنگامی هم که احساس علاقه‌ای بیبازی شطرنج نمود، در اندک مدتی چنان عالی فراگرفت، که باعث تعجب دیگران بخصوص دوستانش گردید.

بهر حال، صدور فرمان حرکت، نخست وی را مبہوت ساخت، و بعد پذیرفت. کاساتسکی همیشه پس از هدف عالی و بزرگی که در پیش داشت و عبارت از خادم تزار و جانفشانی در راه وی و کشورش بودن، بود مقاصد کوچکی نیز برای خود قرار میداد، که بدون چون و چرا بایستی انجام میشدند. این هدفها، این مقاصد کوچک، همه برای آن بودند، که وی، خیلی زودتر از معمول، بآن هدف عالی - که تنها بخاطر آن میزیست - برسد. ۰۰۰

۰۰۰ و بالاخره نیز موفق شد، لیکن این توفیق چندان زود و ساده بدستش نیامد. استپان ناچار بود، که برای نیل بمقصد اصلی، مقاصد کوچکش را بگذراند. اما این مقاصد، در مراحل مختلف تغییر می کردند، و این تغییر و تبدیل سبب کوشش بیشتری، در وی میگردد.

همین کوشش‌های کوچک و بزرگ بودند، که طبع سرکش، ناراضی و مغرورش را تسلی می‌دادند و فایده می‌ساختند. بنابراین، هنگامی که ماموریت تزاربوی ابلاغ گردید، مصمم شد تا خود را نمونه‌ی یک نظامی کامل عیار، یا یک خادم جان‌نثار دربار، معرفی کند. اینگونه افکار، نوعی دلخوشی همگام با امیدواری در روی ایجاد می‌مودند، و سبب می‌گردیدند، که او خود را، فی الواقع بیش از آنچه بود، احساس نماید. لیکن همانطور که در دوران دانشکده، مورد دلالت شخص تزار بود، ازین پس نیز این راهنمایی‌های دوستانه، ادامه یافتند و مجموعه‌ی این دلالت‌ها، کاساتسکی را یک انسان مافوق دیگران ساخت. اما این توفیق، تا حدودی وی را از دایره انسانیت - از لحاظ معنوی - دور رانده خشک‌تر، خشن‌تر، بی‌رحم‌تر و شقی‌تر از همیشه کرده بود. و این حال همچنان در وی ادامه داشت، تا روزی، که بر اثر یک اشتباه کوچک، باین سببیت خود واقف شد و مصمم گردید، تا روح و اخلاق ناپسند را از خود دور کند، و انسانی مفید و خلیق گردد.

پس بدامان کتاب‌های مورد علاقه‌ی خود پناهنده شد. دنیائی دید که انسان را خیلی زودتر از آنچه احساس مینمود، تغییر میدهد. در این حالت بود که احساس حقارتی هرگز ندیده، در وجود او قلبش ریشه‌دوانید. کاساتسکی قوی، اینک کسی بود، که گاه و بیگاه خود را تحقیر می‌کرد، و از زندگی درونی خود شکایت داشت.

دیگر آرزوهایش ناپدید شدند، و برای آنکه خود و باطن خود را بهتر بشناسد، و لزوم موجودیت خود را در طبیعت احساس کند شروع بمطالعات فلسفی نمود... در این مرحله بود، که برقص علاقمند شد. واقعا عجیب بود،



استپانی که يك نظامی خشك و بی احساس بود، با آن اندام رشید ، چهره ی زیبا و سبیل های مردانه ، اینك رقاصی شده بود، که در بیشتر مراسم رقص های درباری از وی دعوت میگردید و او نیز بدون کوچکترین مخالفتی، این دعوت ها را می پذیرفت و با شادی و خرسندی بدان اماکن - که البته خیلی هم كوچك بودند - قدم می نهاد ، و در پایان مجلس ، با همان شادی و سرور قبلی از آنها خارج میگردید .

۰۰۰ من معتقدم کاستسکی ، با همه ی پیشرفتی که احساس می نمود، از اجتماع «مرکب» خود عقب افتاده بود. گرچه بزرگی مجالس رقص، برای ارضای حس خود خواهی و غرور قهرمانیش کفایت مینمود، لیکن در برابر اجتماع خود، ملت و مردمی که از آنها زائیده شده بود، احساس مسئولیتی نداشت و همین عدم توجه ب مردم بود، که وی رایك جوان عقب مانده - از لحاظ معنوی - جلوه میداد.

گفتم که اجتماع آنروز «ترکیبی» از مردم بود، و نیز اضافه میکنم که از چهار طبقه ، چهار دسته و رسد کاملاً مشخص ترکیب مییافت. من این چهار دسته را اینطور تقسیم کرده ام:

اول: کسانی که بیش از حد معمول ثروتمند بودند؛ و زندگیشان در دربار و اطراف تزار سپری می گردید .  
• پس، درباریان طبقه اول این ترکیب بودند .

بعد ؛ آنها که بدون ثروت ؛ مسئولیت تربیت درباریان را عهده دار بودند. این اشخاص ؛ انسانهای عالم و دانشمند ؛ اما خارج از حدود دربار، فقیر و بی چیز بودند !

سپس ؛ مردمی که از اجداد خود ثروت بی انتهای بارث برده بودند

دهات؛ زمین‌ها؛ باغها؛ کوهستانها و بیلاق های بسیاری داشتند و حساب ثروت خود را نیز- بخاطر کثرت آن - از دست داده میکوشیدند تا مورد توجه و لطف یکی از درباریان قرار گیرند؛ و دربار با عظمت تزار راه یابند .

... و آخرین طبقه این محاسبه؛ انسان های فقیر؛ گرسنه و بد بختی بودند که بیش از همه ی طبقات رنج میکشیدند؛ کار میکردند؛ و از تمره رنج و زحمت ایشان؛ طبقه اول و سوم؛ مرفهانه میزیستند و خود ایشان - چون از نخست بی چیز بودند- باید بود که تا پایان دنیا نیز بی چیز بمانند.

... اما استپان کاساتسکی ، افسر جوان ، هنگامیکه موقعیت اجتماعی خود را بررسی و سنجش مینمود؛ مدتی متفکرانه مینشست و طبقات اجتماع را بایکدیگر در ترازوی قیاس مینهاد و ناچار خود را اختلاطی از دو طبقه سوم و چهارم می یافت:

از پدر ثروتی یافته بود- که طبق قانون بمادرش نمیرسید- و ویرا جزء دسته سوم قرار میداد و سوای این امتیاز؛ چون زحمتکش و سر باز بود در طبقه آخر نیز جای میگرفت:

پس از این قیاس؛ می دید که هدف چندمحببت شهوت آلود قرار گرفته . چند زن- که همگی زیبا و نسبتا جوان بودند- باوی روابطی نامشروع داشتند. اینک او تصور میکرد؛ در دوایر محدودی زندگی می کند؛ که انتهای آخرین حلقه ی آن؛ بدوزخ میرسد.

دوایری که کاساتسکی در آن ها دور میزد و میچرخید، نیز دودسته بودند؛ یکی مجالس کوچک محلی- که بیشتر از طرف افسران ارشد

وسایر ثروتمندان تشکیل میگردیدند - ووی همیشه در آنها حضور مییافت و دیگر مجالس و محافل پرخرج و باشکوه درباری . گرچه نزدیک شدن وی بدرباربا محبتی که نیکلای پاولوویچ از وی بدل داشت شروع شده بود، اما بالاخره چون « درباری » نبود همیشه تنها و بیگانه بنظر میرسید و از این حیث باطناً اندوهگین بود.

بارهامیهمان درباریان میشد، بدربارمیرفت، دررقصها شرکت میجست و بهترین و مشکلترین آنها را بسهولت انجام میداد، اما با آنکه چندان دقتی در امور نمیگردوزدی درمی یافت که دربار فقط بدرباریان و مردانی نظیر ژنرال الکسی مینوف Elexi.Minov تعلق دارد.

البته استپان بشدت مایل بود که آن دربارعظیم، با آن کارکنان و مستخدمین، با آن پردههای گرانبها، چهلچراغهای طلا و تابلوها و فرش های نادر باو نیز که فردی از یک اجتماع بود تعلق گیرد و وی را نیز بسان دیگران، بدون استعانت دیگران بخود بپذیرد. و این امکان نداشت مگر آنکه مجدداً آجودان سلطنتی بشود یا همچنان بکمک سایر درباریان با آن دستگاه عظیم راه یابد.

یک راه دیگر نیز موجود بود. با خود اندیشید:

« باید بایک دختر درباری ازدواج کرد... »

مدتی در این اندیشه باقی ماند و بالاخره « کنتس کوروت کووا Korotkova را که دختر یک درباری با نفوذ بود انتخاب نمود. این دختر نه تنها بدربار تعلق داشت و بمجامعی که او جستجو مینمود، راه یافته بود، بلکه کسی بود که با تمام مقامات مؤثر درباری نیز روابط دوستانه

داشت و «کاستسکی» با اطمینانی قلبی اورا پسندیده بود. وی تنها کسی بود که میتواند همه مقاصد و آرزوهای استپان را یکجا بر آورد، و نیز از شیرینی عشق، جوانی و زیبایی خویش وی را سعادتمند گرداند. استپان بزودی دلباخته وی شد. گرچه در نخستین دیدار بگر می پذیرفته نشد ولی در دقایق بعد نوعی خصوصیت بین آنها - بخصوص مادر دختر و استپان - ایجاد گردید و بملایمت تمام این خصوصیت بیک صمیمیت کلی تغییر یافت.

گرچه چندی بعد تقاضای کاسات اسکای در باب ازدواج با «کوروت کووا» پذیرفته شد، اما او این پذیرش را با نوعی غرور آمیخته با تعجب باور کرد. چه، هرگز تصور دریافت چنین سعادت را، آنهم باین سادگی نکرده بود.

گاهی نیز رفتاری که مادر و دختر بایکدیگر داشتند، سبب تعجب وی می گردید و دچار افکار گوناگونی می شد. لیکن استپان جوان اینک یک عاشق دلباخته بود و نمی توانست بیش از یک عاشق، بینا و کنجکاو باشد. و همین عدم کنجکاوی عاشقانه بود که سبب نشنیدن زهمه مردم شهر، درباره نامزدیش با کنتس کوروت کووا میگردید. شاید گاهی نیز این زهمه ها را شنیده بود ولی نشنیده می گرفت.



## II

با اینکه روز ازدواج کاساتسکی ، از دو هفته پیش تعیین شده بود . در روزهای تعطیل تابستان در « تزاراسکاسلو » Tesarskayselo ، کنتس عزیزش را ملاقات نمود .

آن روز ، اواسط ماه مه بود ، و در هوا حرارتی جانگیر غوطه میخورد . برای لحظه‌ای در باغ بزرگ - که درختان میوه‌ی بسیار داشت - سرگردان بودند و از بالا پائین قدم میزدند . وقتی ازین راه رفتن بدون هدف خسته شدند ، در زیر یک درخت لیمو - که سایه‌ای ملایم داشت - روی نیمکت بزرگی نشستند .

کنتس ماری ، در آن لباس سفید ، که از نوعی پارچه‌ی هندی دوخته شده بود و زیبایی خیره کننده‌ای داشت ، چنان آرام ، باوقار و کیرنده راه میرفت ، می‌نشست و حرف میزد ، که بیک الهی بیگناهی و عشق پاک شبیه بود .

همانطور که نشسته بود ، آرامی ، سرخم می‌نمود ، لحظه‌ای در آن حالت باقی میماند ، و بعد سر بر میداشت ، و بسان فرشته‌ی زیبایی سخن می‌گفت . گاهی در ایراد برخی قصه‌های دوران کودکی ، چنان حالت ترس و جبنی بخود می‌گرفت که فی الواقع سبب بیم کاساتسکی میگرددید .

وی چنان مطلوب، نرم و گرم حرف میزد که گوئی کوچکترین خدشهای بر آئینه‌ی دل وی وارد نیامده و شیشه‌ی پاکدامنیش؛ برای همیشه بی‌زنکار مانده است!

در حالیکه استپان لافل چهلمین مردی بود که در آن راه‌در راه عشق و زندگی این دختر - قدم نهاده بود!

در آن زمان، مردان بسیاری بودند، که انحرافات جنسی زیادی را، بر خود تحمیل می‌کردند، و بگمان خود، راهی منطقی و صحیح در پیش داشتند. اما همان مردان، از زنان زیبای خود می‌خواستند، تا همیشه پاک و عفیف، و نسبت بشوهران خود، وفادار بمانند!

بخود تلقین می‌کردند، که ازدواج با یک دختر « محافل اجتماعی » مطلوب آنهاست، و سعادت واقعی را بآنان تقدیم خواهد نمود...

اما علت پیشروی این دختران - دختران محافل اجتماعی دربار - همین روش بود، که کنتس ماری، در باب کاساتسکی در پیش داشت!

البته رابطه‌ی زنان درباری، با مردان آن محافل اجتماعی، بیشتر از روابط نامشروع شروع میشد و مردان نیز از بذل پول و جواهرات خانوادگی خود هیچگونه دریغی نداشتند و زنان نیز تنها باین جهت بآنان نزدیک می‌گردیدند تا هم بتوانند هرچه بیشتر سوء استفاده‌های مادی کنند، و هم حس شهوت خود را فرو نشانند اما تفکر آن مردان درباری با جوانان نظیر استپان، تفاوت

بسیار داشت. البته انکار ناپذیر است که جوانان آن روز نیز وقتی بدختری نگاه میکردند، بیش از هر چیز در اندیشه‌ی يك « جفت » بودند، و بنظر من، يك وضع عمومی، يك انحطاط اخلاقی بزرگ در اجتماع بود.

دختران برای آنچه میخواستند می‌کوشیدند، و این کوشش را تا سرحد امکان ادامه میدادند و برای بدست آوردن دلخواه خود آماده‌گی کامل داشتند.

کاسات اسکای بیشتر بزندهای دربار - با آن سینه‌های بازواندام فریبده - توجه داشت. لیکن آن روز در نگاه وی نیز نوعی شهوت موج میزد، و از اینکه نامزدش، آنچه او می‌خواست شادمانه در اختیارش نمی‌نهاد، متأسف بود!

بدون اینکه در باب آنچه می‌خواست بگوید، اندیشیده باشد، از جای برخاست. با همان وقار و سنگینی نظامی - که اینک برایش عادت شده بود - مقابل ماری ایستاد و ضمن يك تبسم کوچک، که نماینده‌ی کم‌روئی و خجالت وی بود، گفت:

- آنچه تا بحال دریافته‌ام، اینست که خوش‌ترین ساعات زندگی من لحظه‌ایست که در کنار شما هستم. و من این سعادت را، بشما، بتو مدیونم!

... گویا کلمه‌ی « تو » راعمداً افزوده بود، تا بفهماند که در مرحله‌ی « تو » گفتن قرار دارند. چه‌وی عادت با استعمال این کلمه‌ی خصوصی نداشت. اما نگاه‌هایی که دخترک باندام بلند وی، با آن لباس زیبا و شمشیر براق می‌انداخت، نماینده‌ی یکرنگی و خودمانی بودن

آنها بود !.

کاساتسکی در نگاه او خیره شد. بلبلی بخواندن نشسته بود و نسیم مالیمی شاخ وبر گها را تکان میداد، و از آنها می گذشت. این نسیم کیسوان طلائی او را موج می داد و سبب تحریک احساسات عاشقانه ی استپان میگردد :

- میدانی چرا باینجا آمده ام؟ و در چشمان وی خیره شد. ماری با لبخندی ملیح جواب داد :

- نه !.

- من آمده ام، تا خودم را بهتر بشناسم. میخواهم از تو تشکر کنم. می خواهم بدانم، که آیا از آنچه خود فکر می کردم، بهتر هستم؟

دختر نگاهی عمیق بچشمان وی انداخت و گفت :

- .. این باعث اندیشه ی منست. نمیدانم چه چیز سبب شده، که من عاشق تو بشوم؟

این جمله روح دیگری در کاساتسکی دمید. دست او را گرفت. بآرامی، در حالی که در چشمانش خیره شده بود، بلبهای داغ خود نزدیک نمود و بوسید.

اشك در چشمانش حلقه زد، و او نیز برای پنهان کردن آن کوششی نکرد. ماری این اشکها را دید و با خود گفت :

- « مرادوست دارد! ».

استپان برای لحظه ای قدرت تکلم را از دست داد. و شروع بقدم زدن نمود. سپس پیش پای نامزدش بزمین نشست، دستش را



گرفت و گفت :

- من میخواهم بشما... بشما «تو» بگویم.

- خوب ! مهم نیست . ولبختی دهان زیبایش را گشود .

- این نوعی غرور آمیخته با خود پسندی بود ، که مرا بسوی

تو کشید . میدانی ؟ از اول تو برای من ، جایی که در اجتماع جستجو

می کردم بودی . اما بعد ؛ حالا دیگر همه چیز در برابر تو ، اهمیتش را از دست

داده . حالا دیگر همه‌ی آن مقامها ، همه‌ی آن خواسته‌های قلبی را

پیش وجود تو بخاک می سپارم . مدت ها پیش خود یاد می‌گرفتم ،

که ترا ، ای فرشته‌ی زیبا ، بشناسم . برآستی خشمگین نخواهی شد ؟

ماری همچنان آرام بود و با انگشتان ظریف خود دست کاساتسکی

رانوازش می نمود .

در نگاه دخترک خیره شد ، خشم و اندوه را در چشمان او خواند ، و

با هستگی گفت :

- حالا می‌شنوم چه می‌گوئی .

لحظه‌ای اندیشید . وحشتی هرگز ندیده قلبش را فرا گرفت ، و

با آرامی - طوری که او نیز شنید - گفت :

- خوب . که من ترا عاشق خودم کرده‌ام ؟ . مهم نیست .

مرا ببخش کنتم عزیزم . اما نمی‌توانم باور کنم . چطور ممکن

است ؟ ...

سپس برای چند ثانیه در چشمان دخترک خیره ماند :

- اما یک چیز هست که نمی‌خواهی بگوئی . چیزی هست که ترا

مضطرب و پریشان کرده . میخواهم بدانم آن چیست ؟

••• دخترک همچنان ساکت بود . باخود اندیشید :

» - این سبب وحشت را خواهم یافت ، چه در حال و چه در آینده «

کاساتسکی مطمئن بود که بالاخره موفق خواهد شد. چه میدانست که دخترک تاب دوری اورا نخواهد آورد و بهمین جهت نمیخواست از او جدا شود .

کنتس کوروت کووا ، با آن چشمان زیبا و نافذ خود، باندام رشید ، لباسهای زیبا و خوش نمای وی می نگرست . حالا دیگر دوستش داشت . حتی محبتی بیش از امپراطور بوی داشت . و اگر امتیاز دربار نبود حتما برتر از تر جیحش میداد !  
ماری گفت :

- گوش کن . دیگر نمیخواهم بشما دروغ بگویم ، حقایقی هستند که باید برایت افشا کنم . میپرسی چه چیز سبب وحشت من شده ؟ . اینکه می بینم فعلا عاشق هستم .

اشکی در نگاهش درخشید ، دستها را بسوی وی دراز نمود . آنها میلرزیدند ، و نشانه ای از ترس و نومیدی در حرکاتشان خوانده میشد .

کاساتسکی با خود اندیشید:

» - حقایقی که باید فاش کند ••• چه احمقانه فکر میکنم.... غیر ممکن است ••• او دختر پاک است ••• اما نتوانست باین اندیشه ای غلط ادامه دهد . چه ، بوضوح جریان را روشن دید....  
دخترک ادامه داد:

- ۰۰۰ آیا میشود بتو گفت ، آن مرد که بود ؟ ۰۰۰ او همین تزار . بلی همین اعلیحضرت .

شعله‌ای از خشم در دل کاساتسکی درخشید . اما با خونسردی گفت :

- همه‌ی ما اعلیحضرت را دوست داریم . ۰۰۰ گویا موقمی که تو بمدرسه میرفتی ... تصور میکنم که همان ایام .

- نه ! من مدرسه نمیرفتم ... آن يك حماقت بود ... يك نادانی محض ... اما حالا دیگر همه چیز تمام شده ... حالا باید بتو بگویم .  
- بگو . چه چیز را باید بگوئی ؟ ..

- آه خدای من ! مشکلتترین کارها بود ... آسان نبود ... وبا دست ها ،  
چهره اش را پوشانید .

خشم شدیدتری در دل کاساتسکی شعله کشید :

- چه ؟ تو خودت را در اختیارش گذاشتی ؟ ..

دخترك همچنان سکوت کرده بود .

- منظور ت اینست که تو معشوقه اش بوده‌ای ؟

باز هم سکوت .

این بار ، آتشی از خشم و غلیان دلش راپر کرد . از جا جهید ، و برابروی ایستاد . چهره اش پریده رنگ شده بود و لبانش میلرزیدند . نمیتوانست حرف بزند . باخود فکر میکرد :

« - چگونه با محبت تزار نیکلای پاولوویچ ، خود را

فریب دادم ؟ »

دخترك فریاد زد :

– آه خدای بزرگ ... چه کرده‌ام؟ ... سپس با اندوهی شدیدتر  
ادامه داد :

– ۰۰۰ بمن دست نزن . بمن دست نزن ۰۰۰ آه خداوند، چقدر  
مرا رنج می‌دهید...

کاساتسکی با عجله و انقلابی که درونش رامیسوزاند ، بطرف  
خانه رفت. در سالن بزرگی که اطرافش قاب‌های گرانبها آویخته بودند  
با مادرش روبرو شد :

– چه خبر است؟ ۰۰۰ چه شده شاهزاده‌ی من؟ ۰۰۰ فکر  
می‌کنم ۰۰۰۰

همینکه به‌شمانش نگاه کرد، حرفش را ناتمام گذاشت. لحظه‌ای  
ایستاد ، و رنگش بشدت پرید. کاساتسکی مشتش را به‌ها بلند کرد ، تا  
فرود آورد، و در همان حال فریاد کرد:

– تو همه چیز را میدانستی؟ همه چیز را . و میخواستی از من بجای  
سپراستفاده کنی! اگر توانسان ... اگر تو مرد بودی ... اما حرفش  
را ناتمام گذاشت ، مشتش را باز کرد و با عصبانیت از خانه  
خارج شد .

با خود اندیشید:

«اورا خواهم کشت ... اما چگونه؟ من او را ، این تزار پاولوویچ  
را دوست دارم... نه غیر ممکن است»

... صبح آن روز، استعفا نامه‌ای تنظیم ، و تقدیم کرد . تصمیم  
داشت پایتخت را ترک کند ، و برای آنکه از مردم دور بماند ، خود را  
ببیماری زده به بیلاق مسافرت کرد . سراسر تابستان را در مزرعه‌ای

که از مرحوم پدرش ارث برده بود گذراند، و بیشتر اوقات خود را، صرف ترتیب کارهای مزرعه نمود .

تابستان تمام شد ، و او ، بجای باز گشت به سن پترزبورگ ، مستقیماً به بیک صومعه رفت . می دانست که يك دیر، جای امن و راحتی برای وی خواهد بود.

مادرش در پایان نامه‌ای نوشته بود:

« عزیزم بهتر نیست از این تصمیم منصرف شوی و بکارهای سابق باز گردی؟ »

ولی او در پاسخ نوشت:

« نه ! اینک ندای خدا را می شنوم . و امر خدا قبل از هر کار دیگری باید اجرا شود. »

... اما مادروی، که يك زن مادی و کم سواد بود، چیزی از این مغوله نفهمید. تنها «واروارا» خواهر کوچکش بود، که مقصد برادر را درك و فهم نمود، و در دل گفت:

«حق باتست برادر»..

و همانطور که واروارا حدس زد ، اینک او يك رهبان کامل عیار شده بود . و در دیر عده‌ای بودند، که سعی داشتند خود را برتر از وی نشان دهند، و او نیز همیشه میکوشید ، تا این کوشش آنان را خنثی بگذارد . بهمه چیزهایی که دیگران مهم میدانستند ، اهانت مینمود ، و بیشتر اوقات دوران سر بازیش را بر رخ دیگران میکشید .

او ، در کلیسا خورشیدی بود که از بلندی‌ها طلوع می کرده و همه‌ی ثروتمندانی را که روزی بزند گیشان غبطه میخورد ، بسیار

کوچک و ناچیز می‌دید . اما نه تنها این حقایق را احساس می‌نمود ، بلکه همانطور که خواهرش حدس زده بود ، کوشش او برای اول شدن ، در همه جا ادامه داشت . اما این خواهر کوچک نمی‌توانست بفهمد علت اصلی این انزوا و گوشه‌گیری چه بوده است ؟ حقیقت محض این بود که وجود اصرار مذهبی ، سرخوردگی و نومیدی از عشق ماری ، سبب اصلی این دوری از مردم و اجتماع بود . مردمی که ندانسته ، نجوا مانند در باب او و نامزدش حرف می‌زدند ، وبدون درک احساس او ، ظالمانه محکومش می‌کردند .

وبهمین جهت ناچار شد ، بخدا ، که همیشه دوستش داشته است ، پناهنده شود ، وهمه‌ی چیزهای دیگر ، حتی کنتس ماری کوروت کووارا نیز فراموش نماید .



### III

کاساتسکی ، برای مسابقه‌ی « پکرو Pokrou » به خانقاه رفت ...

رئیس این دیر مردی پاک و شریف بود . از طلاب مخصوص خانقاه و مسئول نامه‌های مربوط بآن بود . با قدرت کمی که در نویسندگی داشت رهبانیت را پیشه ساخته بود و از «والاشیا»ی Walachia بزرگ پیروی می کرد . وی مردی بود ، که هیچوقت معلم و راهنمایی برای خود نمیشناخت ، آری وی مرید « پایسی و لیشکووسکی Payesy-velishkowski » نیز بود ، و در بیشتر گفتارش از وی یاد می نمود .

•• کاساتسکی ، با آنهمه غروری که داشت ، باستادی وی اعتراف کرد • چه ، خارج از ریاستی که داشت سبب دخول وی بخانقاه نیز ، همین رهبان خوش قلب شده بود ، و گذشته از اینها سر مشقهای می - گرفت ، که یکی از آنها فناعت بود •

حالا دیگر کاساتسکی ، خیلی چیزهای مفید - برای خوب بودن - را فرا گرفته بود . مثل همیشه ، کوشا و ساعی بود ، و مانند گذشته ، افکارش را در کارهایش نفوذ میداد و بدون آنکه از کلیسا بترسد ، بدان احترام می گذاشت • و همانند دوران دانشکده - دورانی که بسیار دوست میداشت و در جمع خاطر اتش محل محفوظی داشت و نه تنها یک

دانشجوی جدی و بیگناه بود ، بلکه بیش از آنچه باید وظیفه اش را انجام میداد ، و آن را بزرگتر از آنچه دیگران تصور مینمودند ، بسادگی بگردن می گرفت . اینک هم مانند یک راهب پیر ، در جستجوی فضائل معنوی بود ، و پیوسته میکوشید ، تا انسانی با خدا ، پرهیز کار ، حلیم ، شریف و خالص از نیات زشت باشد .

•• و نه تنها این کوشش را در عمل داشت ، بلکه اندیشه رانیز ، بفرمانبرداری از قوانین خدای بزرگ عادت داده بود . در اینجا بود که قیاس بوجود می آورد ، قیاسی بین زندگی گذشته و حال و بخوبی درمی یافت که در اینجا ، درین دیر کهن ، زندگی با تقوی و پاک بسیار آسانتر از زمانی است ، که با آن لباسهای براق و خیره کننده در مجامع حاضر میشود . اینک می توانست خواهشهای خود را - در زمان نظام - با آنچه در اختیار داشت ، وفق دهد ، و باز ندگی رهبانیت هماهنگ سازد . گرچه درین جا نیز او را بخاطر غرور باطنی و عالی بودن طبع ، چندان نمی پسندیدند و دوست نمیداشتند ، و گاه و بیگاه در راهنمایی وی ، به پیروی از هوای نفس ، تشویق می نمودند ، باز هم بخاطر اطاعتی که از فرامین خالق می نمود ، این جراحات را التیام می بخشید .

با خود می اندیشید :

« این علت تنها برای من ایجاد نشده ، در کلیسا چون من بسیارند ••• باید این وظیفه را بر دوش خود - تا آنجا که امکان پذیر است - حمل نمایم •• »

او ، جز آنچه رفت ، وظایف دیگری نیز داشت . هر چه ممکن بود انجام میداد : نگهبانی ، از باقیماندهی راهبانان دیر نشین ، همراهی



با دستهای «گر» کلیسا، و آواز خواندن با آنها، نگهداری حسب دفتر کل مهمانخانه‌ی دیر، باضافه پیش آمده‌های جدیدی که هرگز نمیشود پیش‌بینی کرد. باوجود همه‌ی این مشکلات هر کزاطاعت از خدارا فراموش نمیکرد، و پیوسته در اندیشه‌ی آن بود.

او میکوشید تا با این فرمانبرداری ممتد و مداوم، خود را بیش از حد معمول رنج‌دیده و ستم‌کشیده سازد، تا بلکه وسیله‌ی آسوده‌ای برای رفت و آمد زوار دیر کرده، و نیز با این روش تاثر شدید بر آردی و رهبانیت را برای کسانی که دیر را یک میهمانخانه‌ی متروک میدانستند، تشدید نماید.

در دیر، سبب دلشادی وی، چیزهای کوچک و بی‌ارزش بودند: گلپای رنگارنگی که در حاشیه‌ی چمن‌های سبز روئیده بود. آب بیرنگی که از زیر درختان عبور میکرد و زمزمه‌کنان با سخر میریخت. یا کبوترانی که بیشتر در زیر شیروانی زندگی میکردند ۰۰۰ اینها سبب سرگرمی وی میگرددند، و برای مدتی، نوعی شادی آغشته‌با خمودگی ناشی از دیرنشینی، بدلش سرازیر میساختند. و همین آرامش روح بود که سبب دلشادی و رضایت وی میگردد.

گاه، همانطور که در لباس سیاه رنگ رهبانیت، روی سنک فرش، از میان چمن‌های مزین به گل، عبور می نمود، با خود می‌اندیشید که:

«۰۰۰ انسان در تشخیص همه چیز اشتباه میکند؛ من در گذشته اشتباهات زیادی کردم. اما بطور حتم و یقین اینک در اشتباه نیستم ۰۰۰»  
چند لحظه، اندیشه‌اش را، به کبوترانی که روی لبه‌ی کاشی شده حوض

جمع بودند، متوجه میگرد، و باز بفرمیداخت:

«... نمیدانم، که آیا واقعا بشنیدن این اوامر، و خواندن آنها در انجیل مقدس محتاجم یا نه. اما میدانم که همه آنها ضروری و لازم هستند. و همین علم به ضرورت و لزوم آنهاست، که مرا بکلیسا علاقمند نموده است.»

بهمانگونه که انواع خوراکیها، سبزیجات و میوهها برای بقای حیات مورد احتیاج و نیازند، «استارت \* Start» ها نیز باو گفته بودند، که یک روح نیز احتیاجاتی دارد، که بایستی برآورد. گفته بودند که: این است غذای روحانیت: عبادت کلیسا و روحانیت زندگی. و هم او بود، که با ایمان کامل، خدمت کلیسا را - کر چه گاهی بنظرش مشکل و طاقت فرسا می آمد - پذیرفته و کردن نهاده بود.

در لباس روحانیت احساسات گونا گونی - مغایر با آنچه در گذشته داشت - بوی روی آور شده بودند. بطور انکارناپذیری، متواضع و خاشع شده بود، و در این کار لذتی وصف ناپذیر می یافت. بدون آنکه احتیاجی پیرش داشته باشد، همه وظایف را بعهده می گرفت، و باشادمانی و حقانیت کامل، انجام میداد.

همه فرامین کلیسا را، توسط «استارت» ها فرامی گرفت و نه تنها اعتراضی نداشت، بلکه با تواضع و فروتنی تمام، در راه رسیدن بهمه فضائل عیسویت میکوشید. در نخستین روزهای ورودش بکلیسا، همه ی وظایف را جز تواضع و فروتنی پذیرفته بود. اما کمی پس از ملبس شدن بلباس رهبانیت،

---

\* یکی از طبقات روحانی آترمان.

درفروتنی و افتادگی، چنان وجد و انبساطی یافت، که گوئی بار همی گناهانش را سبک میکرد و این اندیشه در باب دستورات «استارت» بود، که حرص و شهوت نمیتوانستند بر قلب او غالب شوند.

۰۰۰ کاستسکی آزاد بود، و از اندیشه این آزادی شادمانی ها میکرد. در دل میگفت:

« بهر حال فعلا چنین شده . ومن از ارتش بدیر آمدم » ۰۰۰ اما همیشه يك فكر آزارش میداد : اندیشه در باب نامزدش کنتس ماری کوروت کووا و درك گناه روشنی که انجام داده بود. بی اختیار ، بدون آنکه توجهی با طرف آرام خود داشته باشد، صدا میگرد:

« ماری! .. کنتس ماری! .. »

آری او را، نامزد بلندمرتبه اش را، که اینک شوهر کرده، و نمونه يك زن ، و بالاتر از آن ، يك مادر کامل شده ، و شوهرش الیانسکی « Eliansky » صاحب ثروت و پست حساسی در دستگاه دربار بود .

پس در چنین وضعی ، ماری يك زن خوب ، آبرومند و نادم از گذشتهی گناه آلود خود گردیده بود . و البته يك زن پشیمان ، هرگز گناه انجام شده اش را تکرار نخواهد کرد .

بهترین دقایق روز را ، در این افکار بود ، زیر آفتاب ، روی نیمکت کنار استخر می نشست ، و در خاطرات گذشته اش غرق میگردد . این افکار دلشادش میکردند ، و بایاد آوری آنها ، هیچگونه وسوسه و تحریکی احساس نمینمود . اما این اندیشه ها ، بیش از لحظه ای ، در مغزش باقی نمی ماندند . وقتی هاله مانند از خاطرش میگریختند ، زندگی راتیره ،

پژمرده و اندوهبارتر احساس میکرد. وقتی آنها را گم مینمود و از یاد آوریشان عاجز میشد، واقعا ایمان خود را نسبت به آن زندگی قانع و آرام، از دست می داد، و باز هم در جستجوی اندیشه‌ی کنتس ماری بود!

وقتی درین اندیشه در اندیشه یافتن اندیشه ماری غرق بود، میل بترقی، هوس ثروت، و بازدید دربار نیکلای پاولوویچ، دروی زنده میشد، و دوباره عود میکرد با این افکار، نزدیک بگمراه شدن میکردید. ولی ترس او از توبه شکستن، و اختیار قلبی زندگی روحانی، سبب نجات وی از این گمراهی و ظلالت می گردید و دوباره مطیع «استارت» میشد.

در این هنگام، احساس می کرد که وقت نماز رسیده. با خود میگفت:

«باید بطرف خدا رفت!»، و از جای برمیخاست.

روی هم رفته بیشتر اوقاتش را عبادت بدرگاه خدا اشغال مینمود و از اینکار خشنود بود. مانند همیشه بزمین میافتاد، نماز میخواند، و مطیع و حقیر میشد. احتیاج او باین کار، بیش از هر وقت دیگر، هنگامی بوجود می آمد، که لحظه ای پیش، از اندیشه در باب کنتس ماری فراغت یافته بود. اما این احتیاج، يك لازمه‌ی جسمی برای او بود و هیچگونه احساس روحانی در آن وجود نداشت. او میخواست با اینکار هر چه بیشتر حتی يك یا دو روز از عمر خود را بگذراند، تا بالاخره توفیقی حاصل کند. لیکن تا دو روز بعد نیز يك موقعیت بحرانی پیش آمده بود:

وقتی خود را در اختیار دیگری میدید، در اختیار قدرت و خدائی

دیگری، با خود میگفت:

«من بخوبی از عهده وظایف خود برمی آیم» و پس از آن، شروع بانجام آن کارهای وظیفه‌مانند مینمود. بدون آن که لازم باشد، آب پاش را پر میکرد، و بگلها میپرداخت. آن‌ها را از خاک و گل پاک مینمود. مدتی در ضمن اینکار میاندیشید، و بعد دوباره شروع میکرد.

اما بیشتر دستورات وی، توسط «استارت» صادر می‌شد. و او بی آنکه تعهدی برای انجام آنها داده باشد، همگی را بدون رعایت نوبت انجام میداد!

زندگی کاستسکی، چه از نظر معنوی خودش، و چه از دید پدرانهای «استارت» بسیار منظم بود. و این نظم و شکوه، سرچشمه يك آسایش روحانی گردیده بود. کاستسکی در دیر زندگی آسوده‌ی غم‌آلودی داشت. نخست تصمیم گرفته بود که برای مدت کمی در آنجا بماند، ولی پس از اینکه سه سال در آنجا باقی‌ماند، مانند راهبی که اینك يك کشیش مشهور باشد لقب «سرگیوس Sergius» بوی اعطا گردید.

این از بهترین و لذت بخش‌ترین دقایقی بود که در کلیسا میگذراند. از آن پس در مجامع بزرگ مذهبی شرکت مینمود و بدین وسیله دوستان و مشاورین دانشمندی بدست‌ه‌یا آورد. بهمین جهت بود که اندك اندك شهرت کامل یافت و معروف و خاص و عام گردید.

از تشریفات بیزار بود و در برابر آنها روح خود را در نوعی اضطراب و دلهره‌ی هرگز ندیده‌محصور مییافت. بخصوص در مراسمی که رهبانان عشایر نشین در دیر او ترتیب میدادند احساسات و هیجانات خود را بکلی گم میکرد و از یاد میبرد، اما کم‌کم بخود می‌آمد و آنچه را در

وجود خود گم کرده بود باز مییافت و در کنترل اعصاب خود موفق میشد. لیکن این باز یافتن احساسات مفقود، سبب تضعیف وجد و سرور باطنی وی میگردد و اندکی اندوهگین میشود. اما این نیز از عادات مختصه اوست. •

در تمام هفت سالی که سر گیوس در دیر عزیز خود باقی مانده بود پیوسته در باطن و دل خود نوعی شادمانی و سرور حقیقی احساس مینمود و این نشانه‌ی آسایش وجدان او بود. اینک دیگر در کارش استاد شده و تعداد زیادی شاگرد و طلبه داشت، که بدانها چیز هائی میآموخت و آنها و استاد خود میدانستند. جز اینها هیچ چیز سبب دلگرمی و مشغولیت او نبود. •

او در برابر صفحه‌ای قرار گرفته بود که نمیدانست از کدام نقطه‌ی بی تفاوت آن شروع کند؛ و همین صفحه سفید و بی نشان و علامت بود که روز بروز بزرگتر و بی نشان تر میگردد. •

مدتی پیش بود که «سر گیوس» نخست خبر مرگ مادرش و پس از ازدواج پر طمطراق و مفصل «کنتس ماری» را شنید. اما از آنجا که روح او اینک بتزکیه‌ی کامل نزدیک شده بود، تنها ب فکر کردن در آن موارد اکتفا مینمود. گرچه این اندیشه‌ها او را برای مدتی کمتر از یک ساعت بسوی زندگی مادی سوق میداد، لیکن بزودی بر خود چیره میشد و بحالت نخستین باز میگشت. •

وقتی سال چهارم رهبانیت او با تمام رسید «اسقف» یکی از طرفداران وی شد، و مدتی پس از آن «استارت» بوی گفته بود که: «سر گیوس! گویا میخواهند برای شغل مهمتری انتخابت کنند؛»

ولی این بخلاف میل و باطن وی بود. چه يك رهبان هرگز جاه طلب نیست و آنکه جاه طلب است رهبان نیست. این او بود که نمیخواست جاه طلب باشد و اندیشه جاه طلبی سایر رهبانان، سبب تنفر شدید وی، از آنها میگردد.

مدتی نگذشت که ویراییکی از شهرهای نزدیک مرکز فرستادند و بسمت «رهبان رسمی» ارتقاء شغل یافت. گرچه آن شهر با محل حکومت استارت فاصله زیادی نداشت، اما سر کیوس بزودی رابطه خود را با او قطع نمود. زیرا میخواست بتنهائی و با اتکاء بافکار جدید خود پست تازه اش را اداره کند. و نیز قلبا دلشاد بود که پست جدیدش، آن هم در حوالی مرکز بسیار حساس و مهم محسوب میگردد.

هرچند که سر کیوس از ابتدای رهبانیت و ورود بدیر دچار افکار وسوسه آمیز بسیاری گردیده بود، لیکن ازین پس این افکار بصورت خشن تر و معین تری بسوی حمله ور شدند و شروع به ترسانیدن وی نمودند.

... و درست هنگامی صورت خاص این وسوسه ها هویدا میشد که بانوی زیبائی با وقار اشرافیت، بسراغش رفت و از اوخواست که باوی ملاقات کند. سر کیوس اینک قیافه ای خشن و عبوس یافته بود و بهمین جهت نمیخواست این خواهش را بپذیرد زیرا یک رهبان که اصولا تارک دنیا محسوب میشود نباید جز خدا و متعلقات معنوی آن، اندیشه ای در سر پروراند. اما از طرفی نیز بیم داشت که مورد بی مهری این بانوی اشرافی و متنفذ قرار گیرد و بیش از آن نتواند در آن جا باقی بماند.

درین باره بسیار اندیشید و عاقبت در حالی که قدم زنان بطرف در  
ورودی میرفت باخود گفت:

« به «استارت» خواهم نوشت... این بهترین راهست.»  
... و پس از آن، یکی از «برادران دینی» را احضار نمود و از  
او خواست، تا مواظب اوضاع باشد، و بخاطر مراقبت او، از دیر  
خارج نشود.

این نخستین اتفاق مهمی بود، که دو سال پس از دریافت ماموریت  
جدیدش افتاد. در حالیکه دیگر بنام «باباسر گیوس» مشهور شده  
بود، و بیشتر کودکان، وقتی در کوچه و خیابان باومیر سیدند، خنده  
کنان باومیر میکنند:

— سر گیوس سلام علیکم؟

اتفاق مذکور چنین افتاد: یکشب، وقتی «ناهید» در آسمان می  
درخشید، عده‌ای از مشتاقان دیدار و ملاقات «سر گیوس» در صحن کلیسا  
ایستاده، منتظر ورود او بودند.

باباسر گیوس، با آرامش ظاهری و همیشگی بطرفشان رفت، از  
آنها گذشت، و در جای معمولی خود جلوی محراب ایستاد.

درینگونه مواقع، نوعی تلاش باطنی و شاید حالتی شبیه استغاثه  
و تمنای باطنی، در وی ایجاد میشد، بخصوص اگر در یک کلیسای بزرگ  
و در برابر مؤمنان بیشماری فرار می‌گرفت. گاهی تلاش و تقلا، در وی  
چنان هیجانی می‌انگیخت، که سبب تعجب و استغهام ملاقات کنندگان  
وی میگردد، و برخی از آن خانواده‌های اشرافی و ثروتمند که  
برای دیدن وی می‌آمدند، بخصوص خانم‌های زیبا و جوان، که او



میکوشید هرگز در فکرشان نباشد - در این باب از وی سئوالاتی میگردند .

در اغلب اوقات، که برخی از مردم معمولی نیز، برای دیدن وی اجتماع میگردند ، چنان جمعیتی بوجود میآمد، که او نمیتوانست عده حضار را تخمین بزند ، و بهمین جهت متوجه آمدوشد کسی نمیشد.. و نمیدید که چگونه «مردم معمولی» برای دیدن «اشرافیان» بر اهر و های دیگر هجوم میگردند... در اینجا بود، که اکثر زنها - بخصوص ثروتمندان و اشرافیان- سر گیوس را بیک دیگر نشان میدادند و در باب وی بحث مینمودند.

در صحن کلیسا ، بیشتر مردم سعی میگردند ، تا با حرکات زاهد مآبانهی خود ، دیگر مردم را اغفال نمایند یا تاسرحد امکان ، در باب خود با شباه بیندازند. درین موقع چیزی دیده نمیشد و نوری وجود نداشت ، جز شعلهی شمعهای فروزان مقابل شمایل عیسی و رهبانانی که مشغول خدمت بینندگان خدا بودند. و نیز صدائی بگوش نمیرسید ، جز طنین دعائی که رهبانان میخواندند.

درین جا ، سر گیوس يك راهب بود و طلاب شاگرد او ، بوی احترام میگذاشتند ، بطوریکه بدون اجازه او، هیچ وظیفه ای وجود نداشت، و کسی کاری انجام نمیداد . همهی دعاگویان عیسی مسیح ، در برابر وی -منتظر فرمان- ایستاده بودند و هر کدام بفرآخوردستوریکه داشتند ، در محل های معین خود کارها را با تمام میرساندند. و اوباتقلای شدیدی که در درون داشت ، و هیجان قلبی خود ، آرام و فروتنی از میان آن ها می گذشت ، بدون آنکه کسی چیزی از این التهاب

درونی درك نماید .

وقتی « نیکودیم Nikodim » بطرفش آمد، بابا سر گیوس  
باخود گفت :

« باز شیطان پیدا شد! »

این بابا « نیکودیم » یکی از منابع مهمی محسوب میگردید، که  
سر گیوس را دچار وسوسه های زشت اخلاقی مینمود. او کسی بود ، که  
هیچگاه کاری انجام نمیداد ، ولی سعی میکرد ، تا مورد توجه اشرفیان  
و متعلقان بدر بار قرار گیرد . نیکودیم بعبادت همیشگی خود ، با  
تعظیمی - که گاهی بحد افراط کمرش را تا میکرد - جلوی بابا  
سر گیوس سبز شد .

البته عده ای از اشرفیان بودند که باین نیکودیم متملق ، احترام  
زیادی میکردند و شاید مایل بودند که مورد احترام سر گیوس نیز  
قرار گیرند ، اما سر گیوس ، با علم باینکه اشرفیان آن شهر میل شدیدی  
بگرویدن اوبه نیکودیم دارند ، اخلاقش را تعدیل کرد ، و سرش را در  
کلاه لباده اش پوشانید و از میان جمعیت گذشت .

اخلاق فطری استیان کاساتسکی - که اینک چنین شخصی بمعنی  
قبلگی وجود نداشت - از دست رفته بود . اینک دیگر در جلب توجه  
مردم - با لباس های رنگا رنگ ، شمشیر مظلومو موهای براق و زیبا -  
کوششی نمیکرد .

گاه و بیگاه وقتی از میان انبوه زنان میگذشت می شنید :

1 \* < - Lise Regardez á drocde,c'estlui >

- نگاه کن لیزا ! سمت راست ... اوست.

و باز صدای زنی شنیده میشد:

2 \* « - Ou,ou!In'estpas tellement bean »

- کجا؟ کجا؟ اوزیاد هم زیبا نیست.

او بخوبی آنچه را که درباره او میگفتند و خود نیز اطلاع کامل داشت با خود تکرار کرد و آنقدر ادامه داد، که ناچار برای تکرار آن ها، محتاج به تلاش و کوشش روحی شدیدی گردید، سپس از در شمالی وارد تالار شد. در راه با خود گفت:

« مرا بسوی وسوسه های خود مکشانید » سرش را به علامت تعظیم پائین انداخته بود و در حرکت چشمپایش تحمل و بردباری او خوانده میشد.

از میان جمعیت گذشت و در برابر شمایل مسیح تا زانو خم شد. این عادت همیشگی او بود و اینک جزئی از فطرت وی قرار گرفته بود. بعد سرش را بلند کرد و تنهادر نگاههای ظاهر آرام حضار و بخصوص بزرگترها نگاه مستقیم انداخت.

او از همانجا بدون آنکه بطرف مجسمه مسیح نگاه کند، تلؤلوی آن را از گوشه چشم خون میدید، در حالی که هنگام ورود از چنین درخششی غافل بود.

بزرگان عموماً در کنار دیوار ایستاده بودند و او با زوان کوتاهش

---

۲۰۱- در متن لاتین نیز عین جملات روسی و ترجمه فرانسه آن

نوشته شده است:

را روی شکم چاق و گوش آلودش انداخته و بانگستان خود ملایه دوزی حاشیه لباس رسمیش را بازی گرفته بود.

بابا سر گیوس بایکی از ارتشیان عالیرتبه که لباس رسمی با حاشیه و یراق های طلا بتن داشت ، با خنده ای گیرنده بصحبت پرداخت . مسیر گفتگوی آنها در همه جا سیر میکرد و ژنرال ارتش کاملاً عجولانه و درهم و برهم حرف میزد . بابا سر گیوس در نگاه و حرکات این مرد خیره شد . با خود گفت :

« او یکروز فرمانده هنگی بود که استپان کاساتسکی در آن خدمت میکرد و حالا یکی از ارتشیان بزرگ است »

او درست اندیشیده بود این مرد یکروز فرمانده هنگ کاساتسکی بود و بابا سر گیوس کاملاً او را شناخت . بنا بر این بطرف چهره قرمز و چاق ژنرال خم شد ، در زیر تاج رهبانیتش سری مو و درخشانش هویدا بود و این مزیت - بخاطر رهبانیت - او را راضی و دلشاده مینمود . با خود اندیشید :

« فکر نمیکنم مرا شناخته باشد » اما اشتباه میکرد . زیرا قبل از اینکه این اندیشه خام او را ترک گوید ، ژنرال بخاطر اقناع حس کنجکاوی خود بدنبالش فرستاد . وقتی دعوت او را شنید موافقت کرد و بیک اطاق پشت کلیسا - آنجا که ژنرال منتظر بود - رفت .

وقتی وارد شد در خود اشتیاق زیادی برای دیدن ژنرال فرمانده سابق کاساتسکی دید : مستقیماً در نگاهش خیره شد و یکبار دیگر حقیقت کشف خود را دریافت . ژنرال در حالی که سیگار برگی میان

لبه‌داشت دست او را گرفت:

— از اینکه ترا در لباس فرشتگان می‌بینم خوشحالم امیدوارم دوست  
و همکار سابق خود را فراموش نکرده باشی.

در چهره سرگیوس تبسمی نقش بست. این خنده عمیق نشانه  
عمق افکار و بازگشت احساساتش بود. ریش خاکستریش از هم  
گشوده شد و روشنائی افکارش ادیب‌بخش گذشته در پیشانی پهن و درخشانش  
پدیدار گردید.

در بصره ژنرال نیز درخشندگی آشکاری دیده شد. زیرا به‌مراه  
سخنان بابا سرگیوس بوی شراب انگور و دود سیگاری— که لای  
انگشت داشت— در اطاق انتشار یافت. ولی این چیزها برای راهبی چون  
سرگیوس بسیار زیاد بودند.

سرگیوس در برابر ژنرال تعظیم کوچکی کرد و گفت:

— از اینکه بمن احترام گذاشتید و دنبالم فرستادید، خیلی  
خوشحال و ممنونم.

ژنرال در نگاهش خیره ماند و اندکی خوشحالی خشونت‌آمیز  
خود را از دست داد:

— برای چه؟

— برای دیدن ژنرال.

لبانش همچنان میلرزیدند و اندک اندک خونسردی خود را از  
دست میداد:

— بخاطر احترامی که بمن می‌گذارید.

در حالیکه لبانش همچنان میلرزیدند ادامه داد:

من دنیا را بخاطر وسوسه های شیطانی آن ترك كردم، ولی حالا پس از سالهای بسیاری که در دیر زندگی کرده ام شما مرا دوباره بسوی وسوسه های مادی می کشانید. آنهم در اینجا ، اینجا، در خانه خدا .

عالیجناب ، ژنرال هنگ کاساتسکی با عصبانیت ابروان کوتاه خود را در هم کشید و فریاد کرد:  
- خوب! پس برو، برو.

روز بعد با باس گرگیوس از حضرت اشرف معذرت خواست و تنها خود او بود که میدانست این عذر خواهی بخاطر فرمان دین بوده است ، نه ترس و جبنی که ممکن است هر راهب معمولی از ژنرال چون او در دل داشته باشد.

اما با وجود این، یکشب پس از این ماجرا ، وقتی نمازش تمام شد ، تصمیم گرفت که از این رهبانیت چندین ساله دست بشوید . پس با خود گفت:

« به استارت خواهم نوشت و با التماس و استغاثه از وی خواهم خواست تا مرا عفو بدارد و از این کار معزول سازد، همچنان که او راهب بزرگی است من گناهکار مغروری هستم»

بهر حال نامه ای به «استارت» نوشت، و در آن صریحاً معترف شد، که لیاقت رهبانیت آنهم در شهری چون آنجا را ندارد.

بی لیاقتی با وسوسه اش می جنگید . يك شورش و انقلاب باطنی بود و سبب رنج او میگردید. بار دیگر با خود گفت:

« آری: من گناهکار مغروری هستم»

باری جواب نامه اش توسط پست رسید. « استارت » پدرو روحانی -  
در این نامه خیلی چیزها، از جمله نوشته بود که: وحشتش در غرورش  
غرق شده است. و این جمله سر گیوس را آتش زد. استارت ادامه  
داده بود که: او برای خاطر خدا قانع و متواضع نشده و همه افتخارات  
رهبانیتش را نیز بیهوده و بلکه نادیده گرفته بود، زیرا عقیده داشت که این  
پیشرفت و ترقی اخیر نیز، برای خدا نبوده است.  
اما سر گیوس با همه بی احترامی های استارت، غرور خود را از دست  
نداد و با خود گفت:

« این منم که باید بگویم در این راه چه هنر نمائی بزرگی کرده ام »  
و باین جهت برای خود چیزی که سبب تحول زندگی اش بشود نمیخواست،  
و یقیناً استارت نیز بعلمت همین افکار خصوصی بود، که نمی توانست  
« باباسر گیوس » را صاحب عقاید و رفتاری نظیر خود سازد. زیرا معتقد بود  
که او، همه چیز خود را بخدا تسلیم کرده است و دیگر دلیلی ندارد،  
که مانند حیوانات عجیب، شروع بتظاهر کردن و خود نشان  
دادن نماید ...  
استارت نوشته بود:

« اگر تو بخاطر خدا رهبان شده بودی، دست از پیشرفتهای  
مادی میکشیدی ... تو با جبار موفق خواهی شد، زیرا هنوز غرور دنیوی  
در روح تو زنده است.

« فرزند! من در باب تو زیاد فکر کرده ام، و بنا بمیل و ودیعه  
خداوندی، بخاطر تو نیز نماز گذارده ام. مانند گذشته ات زندگی کن،  
و برضای خالق راضی باش ... او یادم آمد. وقتی درباره تو فکر

میکردم خبر رسید ، که زاهد پاکباز «ایلاریون Illarion» دارفانی را وداع گفت و بسرای باقی شتافت. شاید ندانی در کجا؟ در همان گوشه‌ی زهد و تقوای خود. در جائی که بیش از هیجده سال بدون کمک دیگران زندگی کرد...

«تامبینو Tambino» ی عالی مقام ، هر چه تحقیق نمود ، نتوانست بر ادری را ، که در آرزوی رسیدن بمرتبّه «ایلاریون» باشد، بیابد درین وقت نامه تو در دست من بود، پس توقیل از من بدیر «تامبینو» نزد بابا «پای سی Paisi» برو. من برای تو خواهم نوشت که چه باید بکنی . در آنجا راجع بحجره «ایلاریون» سؤال کن و بدانجا برو، و بکار خدا مشغول شو...»

«نه فکر کنی، که میتوانی جای او را. آن زاهد مقدس را بگیری. اما تو احتیاج داری، که غرور سرکش و طاغی خود را، در گوشه انزوا وزهد، مطیع کنی، و بزنجیر بکشی.»

«سعادت تر از خداوند آرزو دارم»  
سر گیوس ، در برابر راهنمایی و شاید دستور استارت، خیلی زود مطیع شد و همه‌ی افکار مر بوط بدنیا و مادیات را ، فراموش کرد.  
نامه‌ای برای عالی مقام (پای سی) نوشت ، و از او برای مسافرت خود بدیر تامبینو اجازه خواست. (پای سی) با خوشحالی پذیرفت، و بابا سر گیوس نیز ، حجره اش را با تمام متعلقات آن، در کلیسارها نمود و بگوشه عزلت خزید.

عالی مقام پایسی در دیر تامبینو يك فرمانروای مطلق بود ، و وقتی در سر کلاس تجارت با او روبرو شد ، با خوشروئی کامل و تواضعی



نظیر خود استارت؛ او را پذیرفت ، و در حجره ایلاریون جای داده. همان روز بایک برادر راهب دیگر - که اندامی نسبتاً درشت داشت - در آن اطاقك شريك شد ولی بعداً از عالیجناب خواست ، تا او را تنها بگذارد. و او نیز چنین کرد.

اینکه حجره گفته میشود، يك غار كوچك خالی و سیاه رنگ ، در خارج از صخره بود ؛ و اینك جسد بی جان ایلاریون در خاکهای جلوی آن جای داشت.

پس از این مغاره، دخمه‌ای بود که میشد آن را اطاق گفت. در آن، يك میز كوچك، چند صندلی ، قفسه کتابها، مقداری سکه‌های قدیم - که بعضی از آنها را میشود عتیقه محسوب داشت - و در بیرون، پنجره‌ای بود که روزی یکبار ظرفهای غذا توسط راهبان دیس ، در آن جای میگرفت و پس از خالی شدن - توسط گوشه نشینی نظیر باباسر گیوس - آنها را میبردند و همه روز چنین کاری تکرار میشد .

کمی بالاتر از جائی که ایلاریون دفن شده بود ، يك کاروانسرای تجارتنی قرار داشت ، که گاهی برخی از مردم اطراف برای خرید و فروش بآن میآمدند.

... و بدین طریق، استپان کاساتسکی باباسر گیوس شد و پس از آن بگوشه انزوا پناه برد.

## IV

شش سال از انزوای سر گیوس در شرووتید Shrovetide میگذشت. در این وقت عده‌ای از مردان و زنان خوشگذران و عیاش، برای فصل شراب و کلوچه آرد، گرد آمدند و خیال ملاقات با سر گیوس بسرشان زد. تاپس از آن، بکارهای ضروری - برای تأمین وسائل روز شراب و کلوچه - ادامه دهند.

این گروه را، یک قاضی داد گستری، یک مالک درجه اول، یک ثروتمند اداری و چهار زن تشکیل میداد، که زنهای بدین قرار بودند: یکی از آنها زن اداری ثروتمند و دیگری زن مالک درجه اول و دونفر آخرین، خواهران شوهر نکرده آنها بودند. البته مردم در باب خواهر بزرگتر که زنی بیوه، زیبا و بسیار ثروتمند بود، حرفهای ناخوش آیند بسیاری میزدند و معتقد بودند که شهرت و ثروت او، از راههای نامشروع و خلاف عرف و اخلاق کسب گردیده است. او زنی بود، بسیار گوشه‌گیر و منزوی که شاید علت اصلی و راجیهای مردم در باب وی نیز همین انزوا و گوشه‌گیری بود!

آنشب، هوائی ملایم، و راهی هموار و صاف بود. این هیأت هفت نفری در چند ورستی شهر، با هم مذاکره می کردند. آنها درین بحث و گفتگو بودند که:

آیا باید رفت یا برگشت؟

ما کوفکینا Makovkina بازیابی خود، درحالی که با موهایش بازی میکرد؛ پرسید:

این جاده بکجا میرود؟

وقاضی که تنها انتظار ابر از لطفی از طرف ویرا داشت، با عجله خودش را جلوی حرف او انداخت:

«... به ... به تامبینو Tambino»

و باز ما کوفکینا پرسید:

چقدر راه میشود؟

«تق... تقریباً دوازده ورست\*»

«و از تامبینو بکجا میرود؟»

«به ل... \*۲- دیر سابق»

«اوه! آنجائی که باباسر گیوس زندگی میکند؟ نه؟»

وقاضی با و نوح خاصی جواب داد:

«بله خانم من!»

«آه، این سر گیوس همان (کاساتسکی) است؟ زاهد

خوشگل؟..»

و باز قاضی گفت:

«بله درست است.»

«خانمها! آقایان! بیائید و ببینید این زاهد خوشگل برویم. و قبول

---

Versat.-۱۵

۲۶۶- گویا نویسنده خواسته است که از افشای نام اصلی این دیر

خودداری نماید.

کنید که در ترمینوگ استراحت و غذای حسابی نیز بدست خواهیم آورد.  
فکر نمیکنم بتوانیم با انجام این کار ، امشب موفق به باز  
گشت بشویم .

آه نگران نباشید چه اهمیت دارد ؟ امشب رانزد کاساتسکی  
خواهیم ماند .

یک چیز دیگر : در آن دیر میهمانخانه ایست که زیاد هم  
بد نیست .

سپس بالبخندی افزود:

وقتی من در ماشین کاس Makhincase مشغول کار بودم در آن  
میهمانخانه زندگی میکردم. بنظر من جای خوبی است.

اتفاقاً بنظر من عکس این است. اما با اینحال امشب رانزد کاساتسکی  
خواهم بود.

آه ! خیال میکنید ؟ اینکار برای قادر مطلقى نظیر شما نیز  
ممکن نیست !

هوم: ممکن نیست؟ شرط می بندى؟

بله . اگر شما امشب را با او گذراندید ، هر چه خواستید بشما  
خواهم داد .

« A, Discretion » - ۱۶ \*

- هر چه بخواهم؟

- اگر بر ایم ممکن باشد!

- بسیار خوب. حالا اجازه بدهید راه بیفتیم.

۱۶ \* در متن فرانسه عین جمله روسی ذکر شده است.

وقتی تصمیم برای حرکت گرفته شد، راننده‌هایشان را از شراب سیر کردند و مقداری کلوچه آرد و شراب نیز برای خود بیرون گذاشتند.

خانم‌پالتوهای خز سفید که البته زیبائیشان را بسیار می افزودند در بقیچه‌های تمیزی پیچیدند و در صندوق کالسکه قرار دادند:

در این موقع بین رانندگان بخاطر کمی جو برای اسبها بحثی در گرفته بود، اما یکی از آنها که جوان آرامی بود، بی باکانه از پهلو بیابالا پرید و جای یکی دیگر را گرفت، شلاق را چرخانید و فریاد گوش خراشی سرداد: اسبها از جا کنده شدند و صدای جلینگ جلینگ زنگ‌هایشان بگوش رسید.

سورچی، شلاق را با طرف میچرخاند و اسبهای جوان، بخوبی و چابکی، بادهای بسته شده‌ی خود - که بگلوله‌ی رنگینی زینت شده بودند - سرشیب تند را می‌پیمودند، این راه چنان بعمق نزدیک میشد، که گاه اسبها ناچار بودند، خود را عقب بکشند.

جوان سورچی - با سرناترسی که داشت - با خود می‌پنداشت که:

«این دهنه باز چه ایست. هم برای من، و هم برای اسبها!»

در پشت سرش، آقای اداری، وقاضی چشم چران، مشغول تیس اندازی بودند، همسایه‌ی «ماکوفکینا» مشغول پیچ باو بود. اما او در حالی که لباسش را بجهت او می‌سائید باخود می‌اندیشید که:

«آه. این زندگی همیشه همینطور است.. همیشه هم همینطور

بوده.. و من از این کارهای همیشگی بیزارم..هه!.. از صورت‌های سرخشان

بوی سیگار و شراب بمشام میرسد . همه‌ی آنها ، همیشه یک‌طور صحبت می‌کنند . درباره‌ی یک چیز .. و طرز فکرشان هم ، همیشه همین است ، که هست !. ظاهر گفتارشان متفاوتست ، اما در پس پرده‌ی افکارشان، یک نوع احساس و درک قرار دارد . همیشه یک راه در پیش دارند ، و تا پایان عمر - و وقتی که می‌میرند - نیز، قدم از آن راه بیرون نمی‌گذارند . . . اه .. اینهم شد زندگی ؟. از همه‌ی اینها - این مرد ها ، این زنها - خسته شده‌ام . «

اندکی با طرف نگاه کرد ، و متوجه شد، که مصاحب‌وی، ساکت شده‌است .. و با فکر خود باز گشت :

« - چیزی که من بآن احتیاج کامل دارم ، اینست که باید بطرف او بر گردم . شکل او، نام او در بالای همه‌ی آنها ، ماورای همه‌ی آنها قرار دارد . مثلاً ؟. خوب بگو !. مثلاً مردم ناحیه‌ی «Saratov»؛ چه جای خوبی بود . بخصوص وقتی کوچ می‌کردند . . . آه .. مرگ «Froze» .. راستی آن مردم ، چه تلاشی داشتند ؟. چرا آن همه تقلا می‌کردند ؟. زندگیشان ، از یک عمر بیشتر بود و از یکروز کمتر !. بدون آنکه بدانند چه می‌کنند ، زندگی می‌کردند .. راستی این زندگی‌ها ، با آن خواری و زبونی .. من تصور می‌کنم هر مردی برای من و خودش .. آه و لش کن .. حالا من یک زن قابل تحقیق هستم .. اما بهر حال زن خوبی هستم ، که هنوز فراموشش نکرده‌ام . آه ، راستی اینها میدانند که من درباره‌ی آن زاهد گوشه نشین چقدر متعجب هستم ؟ . آیا واقعاً گذشته را ، بخاطر زهدی که در

پیش گرفته و بخاطر خدای خود، از دست داده است؟ . «  
شانه‌هایش را بالا انداخت ، لبخندی لبان زیبایش را از هم گشود  
واندیشید :

« - .. نه ! این یکی غیر ممکن است .. من نباید مثل آنها فکر  
کنم . اندیشه‌ی آنها ، درست مثل آن جوان دانشجوی دانشکده‌ی  
افسریست .. پائیز پارسال .. آیا او هم يك احمق واقعی ، يك نادان  
فطری بود ؟ . »

... این‌جا افکارش را قطع نمود و با صدای بلند گفت :

- ایوان نیکولایه‌ویچ Ivan.nikolayevich

- در حضورتان هستم .

- او چند سال دارد ؟

- کی ؟

- کاساتسکی .

- گویا بیش از چهل سال داشته باشد .

- شنیده‌ام ، که از همه‌ی واردین پذیرائی نموده است .

- بله . از همه‌ی واردین . اسادرین مواقع ...

- گوش کن ! ایوان نیکولایه‌ویچ !

- بله . گوشم باشماست .

- این قالیچه‌ی زیر پاهایم را جمع کن .

نیکولایه‌ویچ مشغول جمع‌آوری آن شد :

- آه ! نه اینطور . هیچ مهارت ندارید . آنجا را آهان . محکمتر

بکشید .. خوب شد ... حالا دیگر مجبور نیستی پا هایم را هم فشار  
بدهی ! .

سرانجام بجنکلی که مغاره‌ی «بابا سر گیوس» در آن بود ،  
رسیدند .

زنك ، از آن بیرون پرید ، و بدیگران گفت :  
- شما بروید .

... وقاضی باولع خاصی پرسید :  
- اما شما ؟ . بهترست اینکار را نکنید .

زه او عصبانی شد ؛

- این فقط بمن مربوطست ! . شما بروید .

سایرین ، ناچار او را تنها گذاشتند ، اما قاضی همچنان تانزدیک  
کوره راهی ، که دیگر کالسکه بدان نمیتوانست وارد شود . با او آمد .





## V

هفتمین سالی بود، که «باباسرگیوس» خود را در آن قفس تنگ و تاریک، محبوس میکرد. اینک چهل و نه سال داشت و زندگی مشقت باری را میگذراند.

در این مغاره‌ی تاریک، نه تنها عبادت کردن مشکل بنظر میرسید، بلکه حالا دچار تلاش و تقلای هرگز ندیده‌ای نیز شده بود. «کاساتسکی» سابق، هرگز نیدیشیده بود، که ممکن است در هنگام «رهبانیت» دچار افکار وحشت‌آوری شود. این افکار و بقول خود او، این شیاطین، فقط دو کلمه بودند:

«- شك و شهوت!» .. واو هرگز باین چیزها نیندیشیده بود. تا یکی دو سال پیش، این دو باهم باو حمله می‌کردند، و او با قدرت کامل: آنها را از هم مجزا می‌کرد، و با هر کدام جداگانه می‌جنگید. لیکن از مدتی پیش، تدریجاً هر دو بیک صورت درآمدند و آن صورت «شك» بود، که شهوت را تحت الشعاع قرار داده، اینک قوی‌تر از گذشته، بسراغش آمده بود. با خود فکرمی‌کرد:

«- آه خدای بزرگوار! این دیوهای تو بایمان انسان داخل میشوند. مثل خوره آن را می‌خورند و بنا بودی نزدیک میکنند.»  
 من شهوت را بخوبی درک می‌کنم... این دیو، «آنتونی Antoni»

مقدس را نیز شکنجه میداد. زجر می داد، و مانند « آنتونی » بسیار بودند. اما با ایمان چه می کند؟ در صورتی که برای من، وقتی ایمان وجود نداشته باشد، تنها زمان وجود دارد: دقایق - ساعات. روز های دراز تابستان و شبهای سرد و سوزان زمستان.. من پس از سالهای بسیاری که عمر را در راه زهد و خداپرستی گذرانده ام، هنوز نمیدانم، که چرا این دنیا، این همه زیبایی و خوشی بوجود آمدند؟ اگر این جهان گذرگاه گناه است، نباید ساخته میشد. آه. شاید دارد و سوسه ام می کند. اما این دیگر سوسه نیست! وقتی خوشیهای جهان، عموماً مرا ترک می کنند، آیا واقعاً جائی برای ارتکاب بگناه برای من آماده کرده است؟ اما این جا هیچ چیز بهیچ چیز نیست!

نه. این افکار روح مرا شمشیر و ناراحت میکنند. من از اندیشه های این افکار نیز بیزارم. و چه تنفری در خود احساس مینمایم.

... براستی از خودش بیزار شد:

« - آه. حیوان! حیوان کثیف! تو خودت را از پرهیزکاران

دور میکنی. »

... و بدخمی خود، بجائی که بصورت محرایی برای نماز خواندن ساخته بودند، باز گشت..... در اواسط نماز نیز در اندیشه های این بود، که وی روح خود را از رهبانیت میگریزاند. این فکر، چون مجسمه ای، در برابرش قرار میگرفت و او را عذاب میداد. اندکی مکث نمود، سرش را بعنوان تأثر تکانداد و با خود اندیشید:

« - نه، این ممکن است. درست نیست! و حتماً هم ساختگی

وزاده‌ی وسوسه است. شاید بتوانم با این سلاح، دیگران و حتی خودم را فریب بدهم، اما خدارا نمیشود فریفت. « بعد، اخمها را درهم کشید، و با صدائی که دیگری هم - اگر وجود داشت - می شنید، گفت:

« - ... نه! من نه تنها کشیش نیستم، بلکه يك مضحك و مسخره‌ی پیر هستم! » جبهی سیاه رنگش را، از روی پاهای فریبش پس زد، نگاهی بآنها افکند، و بعد آن را رها کرد و بدولاوراست شدن. برای ادای فرایض نماز مشغول شد.

وقتی نمازش بانتها نزدیک شد، نگاهی از روی کمال میل و خواهش باطنی، بیستر انداخت:

« - آیا این بستر، روزی تابوت من خواهد شد؟ » و لبخندی بر لبانش نقش بست و ریشهای انبوهش باطراف پخش گردیدند. اما در همین هنگام بود، که وسوسه‌های شیطانی، باردیگر سراغش آمدند:

« - بلی! تنها يك بستر. و دیگر هیچ » و همچنان در گوشش طنین صدای رعشه آور شیطان را شنید:

« - ... و دیگر هیچ، و دیگر هیچ. » بدنبال این صدا، خاطرات خوشی که از جوانی داشت، بمغزش حمله‌ور گردیدند. زن بیوه‌ی عربیانی را دید، باشانه‌های برهنه، سینه و پستانهای مرمین، و گناهایی که بسیار انجام داده بود.

همچنان کلمات را - بدون آنکه روی آنها فکر کند - از حفظ می‌خواند، و بیاد می‌آورد، که باقلب خود پیمانی بسته بود. پیمان بسته بود که در زندگی « همیشه » هدفی داشته باشد و بخوبی احساس

نمود، که این افکار از قلبش سرچشمه میگیرند. و لحظه‌ای بدون اندیشه ایستاد. سپس چندین بار باخود تکرار نمود:

« من میدانم، که بشك و كفر تو كمك میكنم.»

تمام افکار شك آلود، بمغزش هجوم کردند، و او مانند کسی که یکباره بسوی زوال و سقوط رود، خود را عقب کشید. دانست که در لب پرتگاه قرار گرفته، و کوچکترین تکان و هیجان، بقعر این دره ساقطش خواهد ساخت. وقتی باینجا رسید، بار دیگر افکار مشوب و اضطراب انگیز در جای خود نشستند، و برای لحظه‌ای آرامش یافت...

... بعبادت ادامه داد، و خطاب بخدای بزرگ خود گفت:

« ای بزرگوار! ای بزرگ بزرگان! مرا حفظ کن. مرا بگیر. رهایم مکن که سقوط خواهم کرد!» اما هیجانش تجدید و تشدید گردید، کمی خوشحال شد. گوئی میدانست که خدا، خواهدش بخشید. پس، نمازش را با تمام رسانید، و بسمت تختخواب رفت، او براهی که هرگز تصورش را هم نمیکرد، رفته بود. بستری بود باتشك نازکی از کاه، که در تمام آن چندین سال، از آن استفاده کرده بود. جبهه‌اش را بالش وار، زیر سر گذاشت، و بخوابی عمیق فرو رفت.

در خواب، صدای زنگهای مداوم و مست کننده‌ی کاروانی را شنید، که هر لحظه نزدیک‌تر میشود... در حالتی شبیه باغماء قرار داشت. نمیدانست خوابست یا بیدار؟ و آنچه احساس میکند حقیقت است یا خیال؟ اما در همین هنگام بود، که صدای برخوردن چند انگشت را

بادرد خمه‌شنید. فکر میکرد که گوشه‌هایش نیز تحت فرمان ابلیس باو خیانت میکنند ... اما ضربات تکرار شدند با خود گفت :

« - کاملاً درست است . و گوشه‌هایم اشتباه نمیکنند . »

بطرف در رفت . در پشت آن ایستاد ، و صدای زمززه‌ی زنی

را شنید :

« - آه خدای بزرگ . چنین چیزی ممکن نیست ... اما چرا ... »

... در کتب مذهبی ، و شرح حال زاهدان بزرگ خوانده بود ، که گاهی

شیطان بصورت زنی زیبا ، در زندگی مقدسین ظهور میکند ، و سبب

وسوسه‌ی آنان میگردد :

« - درست است . صدای زنی است . آنهم چنین صاف و جذاب ! »

اضطرابی شدید ، بهمراه بیم و حقارت در خود یافت :

« - آه ! ... » و تف غلیظی بزمین انداخت .

« - نه . این خیالات ، برای همه‌ی مقدسین وجود داشته‌اند ! »

بگوشه‌ی محراب خود خزید ، و لرزشی غیر ارادی در وجود خود

احساس نمود . در برابر مجسمه‌ی مسیح تعظیمی نمود ، که سبب ریزش

موها ، بر پیشانی‌ش شد . میان سرش طاس بود ، و درین وقت دیده‌میشد .

باخود اندیشید :

« - هیچگاه فکر نمی‌کردم که روزی زاهد خواهم شد ! » و لبخندی بر

لبانش نشست . درین وقت رطوبتی در هوای اطاق مانند جریان باد -

انتشار یافت .

او مشغول خواندن سرودی شد که بابا « پیمین Pimen »

یادش داده بود. این سرود، بزاهد راه رسیدن بمطلوب، وغالب شدن بر افکار وسوسه آمیز را ، یاد میداد .

ازجا برخاست . هنوز عصر بود وسوز زمستان در خارج از کلیسای او- زوزه میکشید. پاهایش- با آنکه چاق بودند - بسختی بدنبالش می آمدند .. وهمچنان بخواندن سرود «بابایمن» مشغول بود !.

« - ای خدای بزرگ !»

«مرا از شر این افکار محفوظ بدار»

«- مگر شیطان مخلوق تو نیست؟». اما در همین همگام نیز ، در اندیشه صدابود . دلش میخواست آنرا بشنود، اما اینك جز صدای چکیدن برف آبهایی که از سقف نازك کلبه فرو میریختند شنیده نمیشد. بدرب نزدیک شد ، صدای برخورد هوای سرد را ، بادرختان بی برک و کسالت آور ، شنید . سرمای شدید خارج را احساس نمود ، اما سکوتی محض در کلبه اش حکم می کرد .

بدقت گوش فراداد. اما ناگهان لرزشی شدید، در مغز خود احساس کرد : همان صدا ، صاف و جذاب - واوا این جاذبه میترسید بگوش رسید. گوئی این صدا بکسی تعلق نداشت ، گوئی از بینهایت سرچشمه گرفته بود ، ودربی انتهای افق محومی گردید . آری يك صدای زنانه- جاذب و خرد کننده - می گفت :

- بگذار داخل شوم ...

لحظه ای سکوت کرد ، ودوباره شنیده شد :

- ترا بحق مسیح .

قلب زاهد فشرده شد، و بدنبال آن سکوتی بی انتها- آنچنان که انسان منتظر می‌پندارد هر گز پایان نخواهد یافت- برروحش حاکم گردید. خلائی در مغزش ایجاد شده بود: بصدای بلند گفت:

«هیچ بعید نیست که مسیح قیام کند، و دشمنانش شرمسار شوند!»

وزنی از پشت در- در حالی که لب بخنده گشوده بود- گفت:

- نه: من دارای روح منقلب و شیرین نیستم... من روح شیرین ندارم.  
زنی گناهکارم، که راهی را گم کرده‌ام. بی‌اغراق راه دیگری ندارم... آه- که از سر ما بانجماد نزدیک شده‌ام... از تو... از تو جز پناه چیزی نمی‌خواهم.  
«بابا سر گیوس» صورتش را بشیشه چسباند، و خواست تا خارج را ببیند... نتوانست، و دستها را اطراف چشمها حائل نمود: درختی را دید  
سرمازده، در حال لرزیدن، و مه غلیظی که فضا را اشغال کرده بود. در سمت راست، زنی با «جبهی سفید!»- از نظر او- و کلاهی کوچک، نگاهی گیرنده و اندامی جذاب.

او اینک تنها قطر در را- که بیش دوسه اینچ نبود- با این زن هوس انگیز فاصله داشت... ترسید بسوی او جذب شود.. نگاهشان یکدیگر تلاقی کردند. هر دو نگاه باهم آشنا بودند. آشنایانی که یکدیگر را بخوبی می‌شناختند، اما خود آنها- اجسامشان- قبلا یکدیگر را ندیده بودند. «بابا سر گیوس» باخود گفت:

«- او را می‌شناسم» و در دل احساس نمود، که فی الواقع او نیز از گذشته‌ی «سر گیوس» بی‌اطلاع نیست. باز اندیشید:

« ... ارواح شریر بسر اغم آمده اند ... امانه . او يك زن ساده .  
رئوف ، جذاب و كمروست » . پس با صدای بلند پرسید :

– کیستی؟ چه میخواهی؟ ...

... وهمان صدا ، بالرزشی تمام جوابداد :

– آه . دررا باز کن ! من در حال انجام هستم . مگر نگفتم که  
راه گم کرده ام؟ ..

– اما من يك زاهد گوشه نشین هستم ...

– میدانم ... آه یخ کردم ، میدانم که زاهدی . اما دلت می -  
خواهد تو در حال عبادت مسیح باشی و من در پشت این در  
یخ میزنم؟ ..

– اما ... نمیشود ... ممکن نیست ... مشکل است .

– آه ! من نمیخواهم ترا بخورم . اجازه بده ... ترا بمسیح اجازه بده .

دارم یخ میزنم ...

« باباسر گیوس » تاجی از خار بیابان بسر گذاشته بود ، و طاسی  
آن بخوبی هویدا بود . از کنار در گذشت و بطرف شمایل مسیح آمد :  
« - آه ای بزرگوار ! بمن کمک کن . ای بزرگوار ! » ... سپس

تعظیمی بمسیح مصلوب نمود و بطرف راهرو رفت . راهرو در تاریکی  
غرق بود . او بدنبال فلاپی می گشت ، که همیشه در را با آن محکم  
می نمود . صدای حرکت پاهای یخ زده ای را از خارج - اطراف در -  
می شنید .

زن فریاد کرد :

– آه ! .



زاهد با خود گفت :

« - باید پشت در، میان گلها ایستاده باشد » ... قلاب سفت شده بود  
و آسانی باز نمیشد. دستهایش میلرزیدند .

- باز کن ای زاهد بزرگوار، چرا اینقدر معطل میکنی ؟ بخدا ،  
بمسیح قسم که از سرما و باران یخ زده ام . آنچه سوز سختی میوزد ... و  
از پشت در را کشید. قلاب شل شد ، و زاهد آن را گشود . اما این گشایش  
در بسادگی انجام نشد . زاهد فشار زیادی - بیش از حد لازم - بآن وارد  
آورد ، در باز شد ، و شدیداً بازن تصادم نمود. « باباسرگیوس » يك زاهد  
متواضع بود :

- ببخشید ... اما نخندید. زنك از راهرو گذشت ، و در حین نزدیک  
شدن با طاق عبادت زاهد می گفت :

- نه ! نه ! نه ! نه ! نه ! نه ! نه ! نه ! نه ! نه ! نه ! نه ! نه ! نه ! نه !  
من هیچوقت تا این حد گستاخ نبوده ام . . . حالا هم دچار  
اضطراب شدم ...

زاهد در کنارش راه میرفت :

- بفرمائید داخل شوید .

بوی عطر ملایمی ، بدنبال زن ، وارد معبد شد ، و نخست ببینی  
زاهد فرو رفت !. زاهد پیر در را بست ، اما قلاب را باز گذاشت .  
ببیا حضرت یوسف افتاده بود ، که میخواست از دست « زلیخا »  
بگریزد :

- حضرت مسیح ، پسر خدا بمن کمک کرد. آن بزرگوار يك گناهکار

را مورد لطف قرارداد .

«باباسر گیوس» مشغول دعاشد؟ و بی اختیار دل و لبانش شروع بلرزیدن نمودند. بزن گفت:

– راحت باش!... امازنك، با کنجکاوئی باطراف مینگر نیست. در نگاهش شادی خاصی دیده میشود:

– امیدوارم، از اینکه تنهائی و سکوت ترا شکستم، مرا ببخشی. اما می بینی که وضع خوبی ندارم. در بیرون مشغول اسب سواری بودم، با دوستانم شرط بستم که بتنهائی بشهر برگردم. لابد نمیدانی که از راه «وربیوفکا Werbiowka» آمده ام. بعد راه را گم کردم... حالا هم – اگر اشتباه نباشد – در عزلتگاه تو هستم!

کلامش راناتمام گذاشت و صورتش چنان آشفته و درهم شد، که نمیتوانست دروغ بگوید. بنظر او، خیلی چیزها، مطابق واقع نبود، و باهم تفاوت بسیار داشتند. زاهد – آنطور که «ایوان نیگلایه ویچ» می گفت – زیبا نبود، اما زیبا بنظر می آمد. آن موهای خاکستری مجعد، باریشهای خاکستری ترش، و بینی خوشتراش و نگاه نافذ، او را مسحور ساخته بود، بخصوص هنگامی که مستقیماً در نگاهش خیره میشد.

زاهد، باوگر روی تخت خواب، دراز کشیده دید، نظری اجمالی

انداخت و آرام گفت:

– خوب! می فهمم. خیلی خسته هستی. من میروم، و تو تصور کن که در خانه ی خودت خوابیده ای. قتیله ی چراغ را پائین کشید، شمع ی روشن کرد، تعظیمی نمود، و بطرف مغاره ی دیگری که عبادتگاه وی

بود - رفت .

زن ، صدای حرکت چیز سنگینی را شنید ، و باخود گفت :

« - لابد در را روی من بسته است ! »

جبهه اش را - که پالتوی خز سفیدی بود - بیرون آورد. او میدانست که در آن پوست گران بها ، سردش نبود ، و چند لحظه پیش بیهوده تظاهر بسرمامیکرد . در همان موقع بود ، که پا هایش غفلتاً در گل فرورفته بودند .. و اینک میدید ، که پاهای ظریف و خوش تراشش ، تا میخ زده و گل آلود هستند .

روی نیمکتی - که تختخواب زاهد بود و چیزی جز همان تشك گاهی روی آن دیده نمیشد - نشست. و باهیجان و کنجکاوی خاص خود ، شروع بجستجوی اطراف و جوانب دخمه نمود ، باخود اندیشید :

« - دخمه‌ی زیبایی است . با این چراغ . با این جزئی اثنای لازم .. نگاه کن چقدر تمیز و بر اقدند .. اما بهر صورت دخمه است ! » . در سمت راست او ، کنار دیوار قفسه‌ی قهوه‌ای رنگ کتابها قرار داشت . يك جبهه و کت مخطط خردار مخصوص کشیشان ، از دیوار آویخته بودند . يك رحل هم در بالای آن دیده میشد ، که در کنار آن باشمایل حضرت مسیح - در خار پیچیده - بچشم میخورد ، يك تصویر ، از چراغی نظیر آن که روشن بود ، نیز ، در يك شیشه‌ی تار جایداشت ، و از دیوار آویخته بود .

بوی مشتمن کننده‌ای از عرق بدن ، خاك نمناك ، و نفت چراغ ، در اطاق پیچیده بود ، که همه‌ی آنها بنظر او ، بسیار جالب ، معطر و خوشایند بودند .

هر دو پایش خیس بودند . پای چپش درد میکرد . تصمیم گرفت کفشهای بندداری که تا این حد سبب آزار پاهایش میشود در آورد ، اما در ضمن اینکار ، غرق در شادی بود ، او شرط را از قاضی «ایوان نیکلایه‌ویچ» برده بود ، ولی میدانست که پس از آن ، دچار اضطرابی عمیق خواهد شد باخود گفت :

« - اگر این شرط را نبسته بودم ، هر گز این زیبایی ، این جذبه‌ی مردانه ، و این «باباسرگیوس» را نمیدیدم ! » .

زن انتظار داشت که در برابر احترام بی‌حدی که بوی می‌نهاد ، متقابلاً احترام بیشتری ببیند ، ولی عکس آن شده و تا حدی وی را رنجاند :

- بابا سرگیوس ! بابا سرگیوس ! گویا نام تو همین باشد ؟ .

- نمیدانم ! . منظورت چیست ؟

زن ، با صدای رسائی گفت :

- از تو خواهش میکنم که مرا ، بخاطر مزاحمتی که امشب

برایت ایجاد کرده‌ام ، ببخش . اصلاً بدم می‌آید مزاحم کسی مثل تو

باشم . اما کاری از دستم ساخته نبود . باور کن که هیچ‌کاری نمیتوانستم

انجام بدهم . حس میکردم مریضم . حالا هم گویا مریضم باشم .. تونمی

بینی چقدر خیس شده‌ام . پاهایم یخ‌زده‌اند ! »

صدای بلند و مردانه‌ی «باباسرگیوس» شنیده شد :

- متأسفم . میدانی که کاری از من ساخته نیست !

- نه‌نه! من جرأت آنرا که مزاحم تو شوم ندارم ، اگر ممکن بود

خودم کاری را انجام میدادم .. و از آن گذشته ، فقط امشب را میهمان تو خواهم بود .

زاهد پیر ساکت ماند و جوابی نداد . اما زن صدای پیچ پیچ او را شنید؛ که دعا میکرد . باخنده پرسید :

— شما نمیخواهید باینجا بیایید ؟ . لابد میدانید باید لباسهایم را خشک کنم ؟

زاهد باز هم سکوت کرد ، و تنها صدای زمزمه‌ی دعای او ، بگوش میرسید . زن ، مشغول گرفتن آب کفشهایش بود ، اما دستهای ظریف او ، قادر باین کار نشدند . باخود گفت :

« اویک مرد واقعی است » و خنده‌ی بلندی سر داده و در دل گفت :  
« حتماً اینطور بهتر خواهد بود . زیرا تاثیر بیشتری در او خواهد داشت ! » ... اصولاً عادت داشت همیشه بصدای بلند بخندد ، و این بار نیز با همان ظرافت و قدرت تحریک خندید ... دومین خنده‌ی او ، چنان روح « باباسر گیوس » را تکان داد ، که بی اختیار لرزید ، وزن ، بدون آنکه از این حادثه اطلاعی داشته باشد باخود فکر کرد :

« — بله ! یك عاشق کامل ، مردی که میتواند واقعاً کسی را دوست بدارد ، باید مثل این « کاساتسکی » باشد . آه خدای من . آن نگاهها ، آن چهره‌ی آسمانی و آن نجابت و سادگی جاذب .. صدای دعاخواندنش را بخوبی می‌شنوم . همین هم دلیل دیگری است که مرادوست دارد . و شاید هم عاشقم شده باشد . . ) کمی با طرف ، بطرف اطافی که او در آنجا بود نظر افکند و باندیشیدن ادامه داد :

« ... ما زن‌ها هرگز احمق نیستیم. چرا باشیم؟ مگر نه وقتی که صورتش را بشیبه فشار داد، و نگاهی بمن انداخت، برقی در نگاهش درخشید؟ او، از همان نگاه اول مرا شناخت. برق دیگری در چهره‌ی درخشانش ظاهر گردید، و نشان داد که مرا میشناسد. بله. او میدانست که عاشق من شده .. آری حتماً میدانست، و حالا هم مطمئن است!»

بالاخره کفشهایش را فشرد، و تاجائی که میتوانست آیشان را گرفت. اینک میتوانست جورابهایش را بپوشد، و برای استحکام آنها، بندهای آن را نیز ببندد. احساس نمود که برای رهایی از لرزش و سرما، و بخصوص جلوگیری از سرما خوردگی، باید لباسهایش را در آورد. کمی خجالت کشید، و با صدای بلند بطوری که او نیز بشنود گفت:

– خوب! بیرون نیا.

از اطاق عابد، هیچ صدائی جز هن و هنر دعا خواندنش شنیده نمیشد. زن فکر کرد:

« - گرچه ممکن است عبادت ممتد، او را از پا در آورده باشد، اما نباید زیاده‌م بخواب رفته باشد. قطعاً اینک بمن فکر میکند. چرا؟ برای اینکه منم با او میان دیشم. آه راستی، اینک مشغول اندیشه در باب این پاهاست .. با احساساتی نظیر من! « و پاهایش را - با آن جورابهای خیس - تکان داد. پاهایش عریان بودند، و او با همان وضع، روی تخت خواب نشسته بود. احساس کرد، که پاهایش از سرما می‌لرزند. آنها را بزیر خود جمع کرد، تا گرم شوند. سپس نگاهش رؤیایمانند، بدیوار خیره شده بود، و با افکارش ادامه میداد:

« - چرا شما با چنین وضع زنده‌ای - این همه فقیر و کثیف - در این جنگل هستید ؟ . این موضوع را همه کس باید بدانند ! »

از جای برخاست . جورابهارا بالای بخاری - که نوعی سرپوش فلزی غیر معمول داشت - آویخت . سپس از روی نهایت لاقیدی انگشتی بسرپوش زد و بطرف اطاق باز گشت . اینک پاهایش کاملا عریان بودند ، و اوبسادهای آنها را بهم نزدیک و جمع می نمود . بطرف نیمکت رفت . همه جا ساکت و آرام بود . یک نظر اجمالی ، بساعتی که دور گردنش - بروبان - متصل بود انداخت . ساعت ۲ بود و یکساعت بعد ، سورتیه ها سراغش می آمدند ، باخود گفت :

« - لابد این یکساعت راهم باید تنها باشم ؟ خنده آورست ! .. »

زن ، تمایل شدیدی بصدا کردن زاهد پیر داشت ، و بهمین جهت با صدای بلند اورا خواند :

- باباسر گیوس ! بابا سر گیوس ! سر گیوس «دمیتریه و بیچ» Dmitriyevich شاهزاده اسپان کاساتسکی ! .

اما هیچ صدای باوجواب نداد ، و اوناچار با صدای غم آلودی گفت :  
- هرگز باور ندارم که تو اینقدر ظالم باشی .. من نمیخواستم صدایت کنم ، هرگز .. اما اگر احتیاج نداشتم .. آه من مریضم ، و نمیدانم چه ام هست .. آه عزیزم ! . آه عزیزم ! .

و خودش را روی نیمکت انداخت . براستی دردی عمیق در سراسر وجودش احساس میشد ، بطوری مریض بود که مانند انسان های تبار ، بتقلاوتلاش بود :

- بیا .. بیا و بمن کمک کن .. نمیدانم چه خبرست .. ای عزیزم ..  
وای عزیزم .

لباسش را پوشیده بود ، و با آغوش باز ، بازوان عریان و گشاده ،  
روی تخت خواب با باسر گیوس افتاده بود .  
- آه عزیزم .. عزیزم .

اما زاهد ، تمام شب را در اطاق عقب ایستاده بود و دعا می کرد و در سرش  
را پس میداد !.

آری تمام شب را دعا می کرد ، و حالانگاهش ، بموازات نوك بینی اش  
بزمین دوخته شده بود ، و همه ی دعاهائی را که از حفظ داشت ، باطناً تکرار  
می نمود :

- ای مسیح بزرگ . ای پسر خدا .. بمن رحم کن .  
اما قبل از آن همه چیز را شنیده بود . صدای حرکت دادن دامن  
لباسش را ، بهم سائیدن رانهای عریانش را ، و حتی صداهائی که از فرار  
گرفتن پاهای لخت او برویهم ، و حرکت دستهایش ایجاد میشدند ، و در  
خیال ، رانهای عریان و مرطوب زن زیبار امیدید ، که چسان با لرزش هوس  
انگیزی بهم سائیده میشدند .. و باز تکرار میکرد :

- ای مسیح بزرگ بمن رحم کن .  
بخوبی احساس میکرد که در برابر این شیطان خیلی ضعیف است ؛  
و بهمین جهت دائماً دعا می کرد و از مسیح میخواست تا در دفع این شیطان  
باو کمک کند . او در دوران رهبانیت خود چیزهای زیادی را تجربه کرده  
بود ، و میدانست که دفع هوای این بلیات شیطانی ، واقعا وحشت آورست .



خطر را احساس میکرد. همه جا را وحشت و وحشت از انقلاب شهوت -  
فرا گرفته بود. تمهاریه نجات را نیز مسدود میدید، و اگر فقط نظر اجمالی  
نیز بزن می انداخت: کار تمام بود. و درست در همین هنگام، صدای ظریف و  
رحم آورزن شنیده شد:

- شما واقعاً مردبی عاطفه ای هستید! حتماً باید بمیرم.. بلکه حتماً  
باید بمیرم.

طاقت زاهد تمام شده بود و کاسه ای صبرش لبریز. میخواست بطرف  
او برود. میخواست با او کمک کند. اما مانند یک پدر پاك و منزه. هر چه  
باطراف نگر است منقلی که بتواند برای زن بیمار برد نیافت. آنقدر  
منجمد و سرد شده بود که حرارت را احساس نمیکرد.

- دستش را روی شعله گرفت، اما سوزشی احساس نشد... مدتی  
همچنان نگاه داشت، تا بالاخره دستش سوخت، و باطناً آزرده شد، اما  
دیدار بیوه زن چیزی بود، که نمیتوانست فراموش کند. و درست در همین  
حال صدایش را شنید:

- خوب! پس من بخدای مسیح پناه میبرم، آه بیا و بمن کمک  
کن.. آه دارم میمیرم.

آیا خودش را گم کرده بود؟... خودش هم نمیدانست.  
تنها گفت:

- فقط یک لحظه باتو خواهم بود... و سپس در را گشود و داخل  
شد. بدون آنکه نگاهی بزن بیفکند، بطرف جایگاهی که برای  
هیزم هایش در نظر داشت رفت. کفنده ای رایافت، و تبر را نیز از کنار  
دیوار برداشت. و تکرار کرد:

- فقط يك لحظه ... بعد انگشت سیابه‌ی دست چپش را روی همیزم گذاشت ، و آن را روی زمین قرارداد . نخستین ضربه را وارد آورد، احساس درد شدیدی - تنها دريك ثانيه - دردست چپ نمود... هنوز نمیدانست چه شده . يك لحظه‌ی دیگر گذشت، که گرمی و حرارت خون را - درحالی که قطره قطره از دستش می‌چکید - احساس نمود... جبهه‌اش را روی انگشت بریده شده انداخت ، و بشدت فشار داد ، سپس بطرف اطاق رفت، و در برابر زن ایستاد . گوئی آرامشی درخود احساس مینمود. با آرامی پرسید:

- خوب! چه میخواهی؟

زن، نگاهی بوی انداخت. رنگ زاهد پریده بود. متوجه خود شد : با اندام برهنه برابر يك زاهد پیر ایستاده بود . با عجله جبهه‌اش را بخود پیچید. شرمی سنگین درخود احساس کرد:

- هیچ • درد میکشیدم • سر ما خورده ام • • • • • من • • • • • «بابا

سر گیوس» • • • • •

نگاه «باباسر گیوس» مستقیما بصورت زن دوخته شده بود ، در

آنها يك شادمانی جبلی و ذاتی خوانده میشد:

- خواه عزیز! چرا اینکار را کردید، آیا میخواستید که روح

شریر خود را بکشید؟ البته وسوسه، همیشه درین دنیا هست، اما رنج و

عذاب برای کسانی است، که تحت تاثیر وسوسه قرار دارند... تو هم

خدا را عبادت کن. چه ممکن است گناهان ما را ببخشد.

زن، بیحرکت ایستاده بود • گرچه حواسش متوجهی او بود،

اما کمتر کلماتش را می‌شنید. از طرف راهرو نیز صدای خفیفی شنیده

میشد درین وقت متوجه صدای چکیدن خون بروی زمین شد:

- آه ! دستت را چه کردی ؟، و بیاد صدای خفیف راهرو افتاد!..

چراغ رابعجله برداشت و بر اهر و رفت ، و در آنجا ، انگشت سبابه‌ی زاهد را دید که روی زمین ، در خون غوطه‌ور بود... با همان تندی و تعجیل برگشت ، اما زاهد ، آرام باطاق عقب خزید و در را پشت سر خود محکم کرد .

- آه ! مرا ببخش... برای جبران این گناه ، برای بخشایش

توجه میتوانم بکنم؟

صدای زاهد همچنان محکم شنیده شد:

- برو...

- اجازه بده انگشتت را ببندم..

و باز همان صدا، کمی محکم تر گفت :

- برو\*

زن ، با عجله‌ی تمام لباس پوشیده و آماده روی نیمکت نشست پالتوی خز را روی شانه‌ها انداخت ، و در انتظار صدای زنگ های کالسکه بود :

- باباسر گیوس! مرا ببخش.

- برو خواهرم! خداتر خواهد بخشید.

- باباسر گیوس! مرا از خود مران، من بکلی تغییر کرده‌ام.

- برو.. خواهرجان برو.

- پس مرا ببخش و دعای خیری برایم بکن.

- بنام پدر و فرزند و روح القدس... حالا برو.

صدای زنگہا شنیدہ شد ، و زن گریہ کنان - در حالی کہ  
صدای حق و حقش در معبد می پیچید عزتگاہ را ترک کرد. قاضی پدیدار  
شد، و بطرفش آمد:

- خوب! نزدیک بود گم شوم... جلویم رامی بینم... بدشانسی را  
نگاہ کن!.. حالاروی کدام صندلی خواهی نشست؟  
- فرق نمیکنند... در آن نشست، و سکوت کرد.  
یکسال بعد، در یک معبد نماز خواند، و از «آرسنی ARSENI» خواست  
تا اورا بیک دیر زنانہ را ہنمائی کند.

«آرسنی» اورا بیک خانقاہ فرستاد، و مانند «استارت» مکاتبہ اش را با او  
قطع نکرد.



## 17

از تاریخ ورود «باباسر گیوس» بعزلتگاهی که «استارت» برایش انتخاب کرده بود، هفت سال گذشت. و او در این مدت، از لحاظ غذا در زحمت نبود. خوراک او، بیشتر از شیر-شکر، چای و نان سفید تشکیل میشد، و همیشه چوب خشک نیز - برای روشن کردن بخاریش- در اختیار داشت.

سرنوشت، بهمراه همه‌ی این نعمات - برای يك تارك دنیای واقعی کافی بودند - مرور و گذشت زمان را نیز بوی هدیه کرده بود.

اما کم کم زندگی برایش مشکل شد... حس کرد که عبور از این راه پر سنگلاخ - که نامش را رهبانیت گذاشته بودند - برایش خیلی مشکل و طاقت فرسا گردیده است. او مجبور بود برای آنکه آرام‌تر زندگی کند، قسمت زیادی از عادات خود را ترك نماید و چیزهایی بیاموزد، که تا آنروز نیاموخته بود. وجودش را باشکال متحمل میشد، همچنان که نانهای سیاهی - که هفته‌ای یکبار برایش می‌آوردند - می‌پذیرفت و با اینکه همه‌ی او از يك زندگانی رهبانی را برایش آماده می‌کردند معینا بسیار بیچاره و ناتوان شده بود.

«باباسر گیوس» بسیاری از روزها را، صرف پذیرائی و ملاقات با

کسانی می‌کرد ، که از نقاط دور ، برای دیدار او می‌آمدند . و گر چه تعداد آنان ، روزانه افزوده می‌گشت ، لیکن برای او یکنوع تنوع و سرگرمی محسوب می‌گردید .

البته همه‌ی ملاقات کنندگان ، بمعبد خاص وی می‌آمدند ، و او تنها گاهی - برای آوردن چوب ، یارفتن بکلیسیا - از خانقاه متروک خود خارج میشد و آن‌هم از چند بار معدود ، در سال ، تجاوز نمی‌کرد . در پنجمین سال زندگی او در آن معبد بود که ، شبی يك ملاقات کننده ، برای دیدار او آمد . و ملاقات با این شخص چنان باباسرگیسو را تغییر داد ، که از آن پس ، بمرکز راهبه‌ها رفت ، و در آن‌جا منزوی گردید ... اما هیچ يك از این جریانات كوچك ، از نظر او دید مردم محفوظ نمی‌ماند ، و یکی پس از دیگری در اقصاء نقاط کشور منتشر ، و سبب اشتها و معروفیت او می‌گردیدند . بطوریکه آوازه‌ی این راهب بزرگ ، در همه جا بگوش می‌رسید .

پیوسته ، دسته‌های بزرگ مردم - برای دیدن او - می‌آمدند ، و افتخار زیارت وی را ، بروح خود هدیه می‌نمودند . و نیز عده‌ای از راهبان ، در اطراف خانقاه خاص وی معتکف میشدند ، تا بیشتر از سایرین ، از محضرش مستفید شوند ... کم‌کم در آن حوالی ، يك کلیسیا و مهمانخانه‌ی بزرگ نیز ساخته شد ، تا مردم براحتی در آن‌جا زندگی کنند ...

اینک اورا بصورت يك مرد کاملاً مقدس ، يك بشر مافوق می‌شناختند . مردمان ، از نقاط دور دست ، با بیماران خود بسوی او می‌آمدند ، تا

«باباسر گیوس» آنها را شفا بخشید ...

یکی ازین مراجعین، زن جوانی بود، که پسر کوچکش را برای شفا بخشیدن، نزد وی آورده بود. گر چه این عمل از نظر خود «سرگیرس» يك گناه بزرگ محسوب میگردد، ولی ناچار بود آنچه مردم میخواستند انجام دهد!

مادر جوان التماس میکرد:

«کافی است که شما، فقط دست خود را روی سر او بگذارید،

پدر روحانی!»

این اتفاق، در هشتمین سال انزوای وی - در آن دیر -

بوقوع پیوست:

«بابا گیوس» از دیگران کمک خواست، تا این مادر را از او دور

کنند. وی معتقد بود که:

«تنها خداست که امراض را شفا میبخشد» ... و زن را

دور نمود. زن، با چشمانی اشک آلود گفت:

«حتماً نمیخواهد پسر من شفا یابد!»

فردای آنروز، وقتی از کلیسا خارج شد، هوا کاملاً سرد و سوزان

بود، در برابر کلیسا، همان مادر، و پسر چهارده ساله اش را دید، که با حال

نزاری، منتظرش ایستاده بودند. زن، برای چهارمین بار، شروع

بالتماس نمود، و «باباسر گیوس» با دلایل اخلاقی او را منصرف مینمود.

اندکی اندیشید. زن بشدت زاری میکرد. «سر گیوس» ناچار بود

بتقاضای زن عمل نماید. احساسی در دلش زنده شده بود. با

خود گفت :

« - این زن مؤمنه‌ی راستی است . شاید خدا ایمان او را نادیده

نگیرد ... تا کی باید بنده‌ی بی‌ارزش خدا باشم ؟ »

پس ، دست پسرک را گرفت ، و بدیر مخصوص خود برد ...

یکماه بعد ، پسرک سالماً از دیر خارج گردید . مادرش از شادی

میگریست ، و پاهای «سر گیوس» پیر چسبیده بود .

او بهمه‌می گفت :

«باباسر گیوس» پسر افلیج مرانجات داد .

ولی خود او مخالف این موضوع بود ، و بهمه‌می گفت :

- تنها خداست که میتواند همه‌ی امراض را شفا دهد .

اما این مدافعات نمیتوانستند از شهرت غیر قابل وصف وی

جلوگیری کنند . این خبر بتمام نقاط کشور انتشار یافت ، و از

آن پس ، عده‌ی ملاقات کنندگان وی ، چند برابر شدند . زن بهمه

گفته بود :

- پسرم بقدرت معجزه‌آسای «باباسر گیوس» شفا یافت . تنها

دستش را روی سر پسرم میگذاشت ! ...

و این خبر ، سبب میشد که همه‌ی مردم این تقاضا را داشته باشند .

اونیز از این امر استنکاف نداشت . دستش را روی سر آنها می‌نهاد ، و با

خلوص نیت کامل ، بنام مسیح ، از خدای بزرگ تقاضای شفای آنها را

مینمود . و برخی از این مرضانیز ، با این عمل شفا مییافتند و سبب انتشار

شهرت بیشتر او میگرددیدند .



اما کم کم «باباسرگیوس» دچار مرض میشد ، واز پادرمیآمد.  
این وضع همچنان ادامه داشت . اینک بیست و دو سال از آغاز زندگی  
وی در عزتگاه میگذشت . سیزده سال ازین مدت رادر معبده خاص خود ،  
وبقیه رادر کلیسای مخصوص راهبهها گذرانده بود، و حالا ، یک مجسمه‌ی  
قابل احترام و یک بت مورد ستایش مردم بود . . . درحالی که ریشهایش  
خاکستری و بلند ، وموهایش همچنان سیاه و براق بودند ...



« باباسر گیوس » هدتهای زیادی، در اندیشه بود. درین اندیشه که آیا موقعیت فعلی را از دست نخواهد داد؟ او برای خود موقعیت خوبی میدید. میدید که همه‌ی بزرگان و اشراف باو احترام می‌کنند و هوخواهش هستند. باخود میاندیشید:

«- آیا این خلوص نیت و پاکی باطن من نبود، که این بیمار از رانجات میداد؟» و درین اندیشه‌ها بود؛ که کم کم گذشت زندگی: روز، ماه و سال را احساس مینمود. افکارش رشید و بارور میشدند، بطوری که بآرامی، درون خود فرو میرفت و خصائص ظاهری را از دست میداد. اما با اینهمه، از جلب نظر بیمار از او اولیاء کلیسا نیز غفلت نمیکرد.

او مشغول انجام کارهائی نظیر آنچه گذشت، بود؛ و صاحبان نفوذ کلیسامی اندیشیدند، که «باباسر گیوس» از این راه نفع سرشاری میبرد. در حالی که بسیار ممکن بود، این راه پیر، حتی بهیضم جهت گرم کردن معبد نیز محتاج باشد. او بیش از همه‌ی این احتیاجات مادی، محتاج باستراحت بود، زیرا همه‌ی وقتش مصروف رسیدگی بیماران، که برای معالجه می‌آمدند، میشد. برای آنها یک اتاق انتظار بزرگ ترتیب داده بود، که در سمت راست پشت نرده‌های چوبین جایگاه خاص مردان، و سمت چپ نیز، محل مخصوص زنان و در وسط این دو جایگاه، بطوری که بر هر دو سمت مسلط

باشد، محلی برای دست نهادن بسر بیماران و دعا خواندن خود او تعبیه شده بود.

اگر چه بخوبی احتیاج اعصاب خود را با استراحت، حس مینمود، اما هر گز نمی توانست شانه از زیر وظیفه ای که زائیده، خلوص و پاکی طینتش بود، خالی کند. وقتی در برابر دوستان و اقربا، و احتیاج شدید مردم باین دعای خیر، قرار میگرفت، ناچار تسلیم میشد، و همه ی آسایش خود را فدای آرامش خاطر آنان میکرد. او عشق مسیح پاک را بدلداشت، و بهمین جهت هر گز در اندیشه ی خیانت بمردم، و فریفتن آنها نبود. گر چه بخوبی می توانست مانند برخی دیگر از همکاران خود، چنین اعمالی را به سهولت انجام دهد، بدون آنکه هیچکس قدرت جلوگیری از کارهایش را داشته باشد.

زندگی «باباسر گیوس» بدون وقفه پیش میرفت. دقایق، ساعات، روزها و هفته ها، یکی پس از دیگری سپری می شدند، و او احساس میکرد، که در وجودش دو عالم پدید آمده، میدید که هستی او از دونه ای مجز از یکدیگر ساخته شده. ظاهرش را بخوبی احساس میکرد، که از باطن او دور میشود. سر چشمه زندگی و رویشکیدن میرفت، و آنچه تا کنون کرده بود، دنیای ظاهرش را تغییر میداد و سبب آسایش روحش میگردد. اما گاهی با خود میانندیشید که:

« - آنچه من میکنم، برای بشرست نه برای خدا. » و از خود

ناراضی میشد.

هیچکس نمی دانست که «باباسر گیوس» وقتی دست راستش را روی سر بیماران میگذاشت، چه میگفت؟ آیا دعای خیر می کرد؟ آیا از تهنید

اخلاق و راه حقیقت خدا را شناختن سخن میگفت؟ یا نصیحتی  
پدرانه می کرد؟

... و تنها اثری ای که از این طبابت زاهدانه میگرفت، حق شناسی و شادی  
بیماران بود، که برخی در باره ی دعاها ی وی میگفتند:

- چه لاتی نامفهوم است، او با خدا، یا عیسی پسرش حرف میزند!

بهر صورت، او با اینکه اجباری برای انجام این کار نداشت، خوشحال  
میشد، و خود بخود، از نتیجه ی کارهایش دلشاد میگردد و با دامه ی آن  
علاقه مند بود. چه، اینکار سوای علاج عده کثیری از پیروان مسیح پاک،  
سبب احترام بیشتر وی در بین مردم نیز می شد. گاهی در تنهایی باندیشه می-  
نشست. با خود میگفت:

«من درین راه، از هنگامی که بدیر آمده ام، یک سردار، و شاید هم یک  
مشعل دار هستم!» و این اندیشه چنان وی را خوشحال می کرد، که احساسات  
عجیبی می یافت، و لبانش با رضایت کامل بخنده بازمی شدند. البته این  
احساسات همیشه در «سرگیوس پیر» وجود داشتند، ولی او خیلی کم و  
خفیف احساسشان می کرد. در خلال این اندیشه، در ظلمات روح بزرگ  
خود، نور خدا را میدید، که با جلای تمام، همه ی تاریکی ها، همه ی تیرگی  
های راه را روشن می نمود، و سبب تعمق بیشتری، در ذات او میگردد. سپس  
ببقیاس خدمات خود می اندیشید:

«کاش می توانستم بفهمم، چقدر از وقت خود را صرف خدا، و چقدر  
از آنرا وقف مردم کرده ام؟»

ازین سؤال رنج میبرد، زیرا هیچ جوابی برای آن نمی یافت، و چاره ای  
نیز، جز ادامه ی اندیشه ی خود، نداشت. گرچه این سؤال لبانش را تکان

می داد، ولی بیاطنش رسوخ می نمود، و با خود میگفت :

« من همه‌ی کارها را برای خدای کرده‌ام. تنها گاهی شیطان، جای کارهای مرا برای بشر می‌گرفته است. »

بخوبی میدانست، که تنهائی برایش درد ناک و خرد کننده است. همانطور که در گذشته نیز، بخاطر تنهائی و سکوت ممتد، دچار خطا شد، و نقض پیمان کرد. اما همیشه از یاد آوری گذشته - بخصوص دوران رهبانیت خود - نوعی شادی و جوانی در خود احساس می نمود. نوعی شادی جاودانه...

\*\*\*

اینک هنگام آن رسیده بود، که «دیر» را ترک کند و نجات یابد. حتی نقشه‌ای نیز کشید؛ و ترجیح داد که با لباس روستائی با اجتماعی که سالهای بسیاری از آن بی‌خبر مانده بود، قدم گذارد. باین خیال، پیراهن، شلوار، کلاه و کت‌ها قین را بدست آورد تا موها را کوتاه نماید لباسها را در عزلت گاه خاص خود بگذارد و از دیر خارج شود.

از نخست تصمیم داشت سیصدورست راهی را که باید می پیمود ، با ترن بسپرد ، تا بتواند اطلاعات لازم را بدست آورد ، و از مردم بینوا و فقیر نیز دستگیری کند ، و از قریه‌ای بقریه‌ای، و از شهری بشهر دیگر

• رود

قصدهش را با سر بازپیری در میان گذاشت، و در خاتمه گفت :

- خوب برادر! حالا بگو من چطور میتوانم بر ارم ادامه دهم ..

و شبها برای حفظ بدن چه باید کرد ؟

سر باز گفت :

- خیلی ساده است! وبعد، طرز حرکت از محل‌ها برایش تشریح نمود و راه را باونشان داد .

«باباسر گیوس» فکر کرد، که بدستور سر بازپیر عمل کند ، و بهمین خیال ، بلباس روستائیان هلبس شد، و مصمم برفتن گردید . اما در لحظه‌ی آخر بنوعی شك و دودلی دچار شد . نمیدانست برود یا بماند ؟ . گاهی نیز در روح خود خلایق احساس میکرد ، که قادر بتوجیح آن نبود . از آن پس ، همیشه در شك و دودلی بسر میبرد . این عمل شیطانی نیز بدالش راه یافت ، و رسماً بشاگردی او درآمد ! . در صورتیکه لباس روستائی، جز زنده کردن بعضی از خاطرات گذشته، کاری برایش انجام نمی‌داد .

سیل مردم بیمار، همچنان بسوی اوسرا زیر بود ، اما اینك خدا برای او، بصورت دو عمل و قدرت درآمده بود . عبادت و اتکاء روح . وقتی تنها می‌شد ، افکارش مغشوش و درهم میشدند، می‌اندیشید که در کنار چشمه ساری نشسته است . و فوراً این شعر در روحش تکرار میشد :

«وقتی که او ..»

«آنجا چشمه ساریست .

«چشمه ساری بسیار زیبا ...

«که آب زندگی در آن ...

« بطرف من جاریست ...

« آن ، زندگی جاویدست ،

« که از من می گذشت .. » - در این وقت ب فکر « ننه اگنیا Agnia می افتاد ، که مثل همیشه ، شبها بملاقاتش می آمد . و بشعر خود ادامه داد :

« .. وقتی که او می آمد ،

« برای آزمایش من بود ،

« و خدا مأمورش کرده بود ، تا آب زندگی را خالص کند .

« اما حالا ؟ ...

« قبل از اینکه آب جمع شود .

« تشنگان آب زندگی ،

« بدان حمله می کنند ، و همه چیز را پای میکوبند .

« آری برای نوشیدن آب حیات ! .

« و پس از آنها ، جز مقداری گلپای پایمال شده

« چیزی باقی نمی ماند ! .

با اینحال ، از افکار خود راضی بود ، اما از این افکار خسته شده بود ،

و شاید علت تحسین وی نسبت بخودش - نیز ، همین خستگی از فکر

کردن بود .

\*\*\*

اینک بهار بود ، امشب جشن « پرپلوونیه Qerqloreniye »

انجام میشد ، و « بابا سرگیوس » از سلول خود ، ب تماشای ستاره های

درخشانی ، که در صحن کلیسا در هوا معلق میزدند ، ایستاده بود . در

حدود بیست نفر از نجبا و اشرافیان مشهور ، در سلول او جمع شده بودند .

«بابا سر گیوس» از آنها اجازه خواست ، تاغذای روزانه اش را -  
که توسط کشیش و دستیارش فرستاده میشد - از روزنه‌ی مخصوص  
این کار، بگیرد .

بیرون در، بیش از هشتاد نفر مسافر - بریاست زنهایشان! - ایستاده  
بودند . این گروه ، همگی از راههای دور، برای دیدار «سر گیوس پیر»  
آمده بودند . آمده بودند تا او را ببینند و او دعایشان کند .

جریان جشن همچنان ادامه داشت . صدای خواندن سرود ، با  
ملایمت بگوش میرسید . «سر گیوس پیر» بدیدن مقابری - که متعلق  
بمقدسین بود رفت . باهستگی قدم برمیداشت . نزدیک آخرین مقبره  
بود ، که پاهایش سست شدند ، و نزدیک بود بزمین بیفتد . اما توسط تاجری  
گرفته شد . این تاجر در کنار کشیشی که شمایل عیسی را حمل میکرد ،  
قرار داشت . زنی فریاد کرد :

- آنچه خبر شده ؟ «باباسر گیوس» ، عزیز جانم \* !  
وزنهای دیگر ، با صدای بلند ، گفتند :  
- مسیح بزرگ همرا حفظ کند ! چهره‌ی شما مثل صفحهی  
پیرنك شده !

«سر گیوس پیر» عجولانه خودش را جمع کرد ، و بشانه‌ی تاجر  
تکیه داد ، و جریان جشن بطور طبیعی ادامه یافت «باباسر اپیون Seraqion»  
و عده‌ای از حاضرین ، بخصوص «سوفیا - او انوفنا Sofia - evanovna»

\* ۱ - قسمت آخر این جمله تحت الفظی چنین معنی میشود : پدر  
سر گیوس . عزیز قلبم .



که همیشه در نزدیکی عرلتگاه اوزندگی میکرد. مراقب «باباسر گیوس» بودند. اما او در حالی که سایه‌ی خنده‌ای روی لبانش نقش بسته بود، گفت: «چیزی نیست. چیزی نیست. کارت‌ان را قطع نکنید. و با خود اندیشید:

« - مقدسین هم اینطور می‌شوند.»

«سوفیا - ایوانوفنا» زنی بود، که همیشه «سر گیوس پیر» را بترک این شغل تشویق میکرد، و اینک بطور ناگهانی صدایش شنیده شد. این صدا از پشت سر او بود، و جمعیت ناگافل بطرف صدا چرخیدند: - ای مقدس بزرگ - ای فرشته‌ی مقدس خدا! .. و بدون وقفه ادامه یافت... جمعیت، بطرف راهرو بر گشت، و پس از چند دقیقه جریان جشن خاتمه یافت.

«باباسر گیوس»، برای همه‌ی مردم، آرزوی خیری کرد، و از دربیرون رفت. آنجا، در سایه‌ی درخت نارون کهنسالی، که نزدیک مدخل سلول بود، در هوای صاف و تمیز بهار نشست. محتاج باندیشه بود. چند لحظه، آری فقط چند لحظه اندیشید. وقتی سر برداشت، مردم را دید، که اجماعاً در اطرافش حلقه زده، برایش دعای خیر می‌کنند. در بین آنها، زنانی بودند، که برای کمک ب مردم، همه‌ی زندگی را صرف کرده از شهری بشهری، از دیه‌ی بدیهی دیگر، و از کلیسائی بکلیسای دیگر می‌رفتند. آنها با همه‌ی کلیساهای کشور تماس داشتند، و همه چیز آنها را می‌دانستند. «باباسر گیوس» نیز از این چیزها اطلاع داشت. بسیار عادی بود. و نیز میدانست که بسیاری از مردمان لاابالی و

بیدین ، این گروه را ، مطابق با رسوم و قوائد خود ، با سنگدلی و شقاوت کامل تخطئه می کنند .

در این گروه مسافر، مردان جوانی، که هر گز بخدمت نظام نمی رفتند!... و بطریقی ، مقام و موقعیت اشرفی خود را از دست داده بودند و اینك بیچارگانی بودند ، که بنان شب احتیاج داشتند ... زنان پیری که در اوج مستی ، همه چیز خود را نابود شده دیدند ، آنهایی که برای همه ی درختان نارونی که بین راه دو کلیسا قرار داشتند ، خیرات می کردند . زنان و مردان ابله و با نشاطی ، که از راه عمل ، تقاضای معالجه داشتند ، و حاضر بودند بصحبت پدران روحانی گوش بدهند و عمل کنند ... دختران جوان شوهر نکرده ، اجاره نشینان مغازه های دهات ، خریداران دوره گرد زمین... و زنانی که برای آمرزش گناه خود- بخاطر فرزند نامشروعی که داشتند دیده میشدند .

« باباسر گیوس » همه ی آنها را از قدیم میشناخت . زمان دختری این زنها ، و طفولیت این دختران و پسران جوان را بخاطر داشت ، اما آن ها- خارج از احتیاج خود- توجهی با و نداشتند . اما میدانست که اگر دست بدعای آنها نزنند، خواهند گفت : « باباسر گیوس ازین عمل خدا پسندانه مضایقه کرده است » . و آنوقت روحشان شکسته خواهد شد . درین هنگام، « باباسر اپیون » بر اغش آمد و شروع به پهل دادن جمعیت کرد از دهام شدیدی بود . « باباسر اپیون » در حین انجام این کار میگفت :

- باباسر گیوس خسته میشوید...

اما « سر گیوس پیر » ، بادلسوزی کامل گفت :

– میخوام این مردم را ببینم ... باید آن‌ها را دریافت .  
... و پس از گفتن این جملات ، شروع بخواندن بعضی آیات  
انجیل کرد :

« – بگذار این « بچه‌ها » بسوی من آیند» .. و از میان جمعیت  
بطرف نرده‌ها – عبور کرد – در حالی که ازین گذرگاه ، دردل احساس  
شادی می نمود .

وقتی بجایگاه مخصوص دعا رسید، تك تك ، برایشان دعا نمود؛  
و بهمه‌ی سئوالاتی که میشد، با صمیمیت – اما با صدائی که خودش هم  
بزحمت میشنید – جواب میگفت . دلش میخواست همه‌ی آرزوهای  
این جماعت خداپرست و مؤمن را بر آورد ، ولی بخوبی میدانست که قادر  
با انجام همه‌ی آنها نیست .

درین وقت آفتاب بزیر ابر رفت و لرزشی در دل خود یافت ، که  
سبب تضعیف قوایش گردید . رنگش پرید ، و بنرده ها تکیه کرد . یکی  
از بهترین هواداراننش بسوی او دوید . تاجر برای بار دوم زیر بازویش را  
گرفت ، تا او را بسوی نیمکتی – که قبلا رویش نشسته بود – ببرد .  
« باباسر گیوس » با صدائی بسیار خفیف، ولی امیدوار گفت :

– باید تا فردا صبر کنید . امروز قوایم را از دست داده‌ام . امروز  
دیگر کاری از من ساخته نیست .

تاجر او را روی نیمکت نشاند . مردم فریاد کردند :  
– بابا... بابا... باباسر گیرس ، ما را رها مکن . ما بدون تو از  
دست رفته ایم .

روی نیمکت ، در سایه‌ی نارون که نسیال نشسته بود و تاجر فداکار مشغول انجام وظیفه‌ی پاسبانی بود. با حرارت کامل در متفرق کردن مردم میکوشید . صدای ضحیم و دور گه‌اش را چنان بلند کرده بود ، که حتی آخرین نفر آن جمع نیز میشنید. تاجر بانوعی خشم و اضطراب ، فریاد کرد .

- ای مردم ، متفرق شوید . مگر شمارا دعا نکرده است ؟ بخدا دعا کرده است . خوب ! دیگر چه میخواهید ؟ بروید . متفرق شوید ، و «سر گیوس پیر» راتنها بگذارید ...  
سپس پیرزنی را که بیشتر از دیگران حرارت نشان میداد - بجلو فشار داده و گفت :

- ... جلو بیفتید . جلو بیفتید . شما هم جلو بیفت پیرزن ! فکر میکنید چه کسی را اذیت می کنید ؟ « باباسر گیوس » یکبار گفت که او امروز دیگر کاری انجام نخواهد داد ... فردا ... دوباره فردا بیائید ... امروز خیلی خسته و کوفته شده .

پیرزن ، دست تاجر را کنار زد و با التماسی گفت :

- فقط يك نگاه . میخواهم يك نگاه بصورت جذابش کنم .

تاجر عصبانی شد :

- حالا یادت میدهم ، که چطور بصورت جذابش نگاه کنی ! فکر

می کنید چه کسی را اذیت میکنید ؟

« سر گیوس پیر » این جمله را شنید . تاجر را خواست ، و از

او پرسید :

- این مردم ... این مردم دیگر چه میخواهند؟ ...

و بعد با صدای خفته‌ای بملازمش گفت :

- چر اینها متفرق نمیشوند؟

وی می‌دانست، که تاجر فداکار، بهر نحو که ممکن باشد، آن اجتماع را دور خواهد نمود. و خود او نیز کاملاً مایل به تنهائی و استراحت بود، اما توسط ملازمش برای تاجر پیام داد، که خشونت را نسبت به آنان کم کند، تا بمیل خود از کلیسا خارج شوند. لیکن تاجر با همان عصبانیت فریاد کرد :

- بسیار خوب! بسیار خوب. آنها را بیرون نمیریزم! فقط می - خواستم درسی بمغزشان بدهم، که هیچوقت فراموش نکنند. آنها بی شعورند، و نمیدانند با این کار مرد بزرگی را بمرک نزدیک میکنند ... اینها، این مردم عامی نه دل دارند، نه احساسات ... ملازم گفت:

- بالاخره با ملایمت بهتر میشود کار کرد! ... خودشان خواهند رفت.

- بسیار خوب! من بشما میگویم بروید. خواهش می‌کنم بروید و فردا بیائید.

و چند دقیقه بعد: تاجر همگی آنها را از کلیسا بیرون کرده بود ...

این تاجر، یک مرد احساساتی و پر شور بود، هم دوست داشت باو دستور بدهند، و هم مایل بود که آن دستور را شخصاً بهر وسیله که

ممکن است انجام دهد. و درین جانیز، باین آرزویش رسیده بود، هم از «بابا سر گیوس» دستور گرفته بود، و هم شخصا آنرا با تمام رسانید.

او مردی بود، که پس از فوت زنش، با تنهاد دخترش - که یک بیماری مزمن داشت - زندگی می کرد. و اینک دخترش را از ۱۴۰۰ ورست راه، برای معالجه نزد «سر گیوس پیر» آورده بود، تا این راهب بزرگ شفایش دهد؛ و دخترک بتواند شوهر کند.

البته برای شفای دختر خود، زحمات زیادی کشیده و معالجاتش را از دو سال پیش شروع کرده بود. ابتدا در مطبی که واقع در دهکده شان بود، برای معالجه اش کوشید و ثمسرن گرفت، و بعد هم بدرمانگاه «سامارا-گوبرنیا Samar-Gobrnia» رجوع کرد. درین جا دخترک کمی بهبود یافت، و سپس او را نزد، یک طبیب اهل مسکو برد. و با اینکه پول زیادی خرج کرد. عاقبت نتیجه ای نگرفت... درین وقت بود، که باو گفتند، تا «بدرمانگاه باباسر گیوس» نیز سری بزنند... و او هم دختر بیمارش را نزد او آورده بود.

باینجهت وقتی همه ی مردم خارج شدند، تاجر احساساتی، بی مقدمه در برابر او زنانوزد، و با صدای ملتسمانه ای گفت:

- پدر مقدس دعایت باعث شفا باد! دختری دارم که از شدت درد و مرض، رنج بسیار می برد آیا جرأت می کنم استدعا کنم، این خواهشم را اجابت کنی؟

و با اشاره ی دست فهماند که امیدی جزاوند ندارد.

وی، باچنان ایمانی، دست التماس بدامن «سر گیوس پیر» زده

بود، که راهب مجبور بود، برای گفتگوی با او، طریق تازه‌ای بیابد:

- خوب پسر! بلند شو • بلند شو و سبب اندوخت را شرح بده.

تاجر باچالاکی از جای برخاست و شروع بسخن کرد:

- پدر مقدس! دختری دارم بیست و دو ساله. نیم مرده متولد شد و مادرش نیز مرده. شعورش را از دست داده. از نور گریزانست، و تنها شبها می تواند راه برود... او را از یک هزار و چهار صد درست راه، باینجا آورده‌ام... حالا هم در یک هتل زندگی می کند، و منتظر است که شمارا ببالینش ببرم •

«سر گیوس پیر» پرسید:

- آیا خیلی ضعیف است؟

- نه! من نمی توانم او را ضعیف بدانم. حتی می گویم کمی هم گوشت آلود و چاقست. اگر شما بخواهید او را باینجا بیاورم • پدر بزرگ ای مقدس بزرگ! قلب مرده‌ی مرا زنده کن، و بگذار بزندی آرام گذشته برگردم. بگذار دخترم با دعای تو از بستر بیماری برخیزد...

و بعد، در حالی که اشک روی گونه‌هایش می غلطید، سرش را خم

کرد، و بزانو در آمد و ادامه داد:

- آخر او هم جوانست. او هم آرزو دارد.

«سر گیوس» از وی خواست تا برخیزد و با خود اندیشید:

- «چه مردم مومنی؟ چه ایمان راستی؟» و افزود:

- بسیار خوب! اوراپیش من بیاور پسر جان! من برایش دعا خواهم کرد... اما... میدانی که حالا خیلی خسته هستم...  
و بعد بادست اشاره کرد:

- ...حالامی توانی بروی ..

پلکهایش را با آرامی روی هم نهاد، و لحظه‌ای آسود.

تاجر، برای آنکه سروصدائی نکرده باشد، و آرامش پدر پیر را برهم نزند، با نوک پنجه، از روی چمن، راه راه افتاد و «باباسر گیوس» را تنها گذاشت.

همه‌ی روزهای «سر گیوس» بهمین طریق، با کار و ملاقات میگذشت،

اما این روز واقعا شاق و کشنده بود.

صبح با مرد ثروتمندی که درد دل بیپایانی داشت، ملاقات نمود و بعد از او با نوی مسنی، پسرش را که برای خودش يك فیلسوف منکر خدا بود، باوی ملاقات کردند. مادر آرزو داشت، که پسرش در صف مریدان «سر گیوس پیر» در آید و تغییر عقیده دهد.

این کار بسیار مشکل بود. و جوان چنین وانمود می کرد، که از بحث و فحص بایدک راهب پیر، کاملاً بیزار است، و بهمین خاطر نیز همه‌ی گفته‌های راهب را می پذیرفت و باسر، باثبات گفته‌های او اشاره می نمود. سر گیوس می دانست که جوانك از مباحثه‌ی با او راضی نیست و شاید واقعاً ضعیف تر از اینست که باوی مقابله‌ی منطقی نماید. و نیز مطمئن بود، که این جوان از درك معقولات دینی عاجزست و اصولاً



آنها را باور ندارد، با این حال سر گیوس کاملاً خوشحال و راضی بود... و اینک در تنهایی، جملات خود را تکرار میکرد.

درین وقت ملازم وی پرسید:

- بابا، چیزی میل میکنند؟

- بله! هر چه هست بیار.

مستخدم خاص وی رفت، تا از سلول كوچك - محل آسایش

مخصوص او - چیزی بیاورد. و «سر گیوس» با زهم تنها ماند.

مدتهای زیادی بود، که درین غرلنگاه زندگی میکرد. همه‌ی

کارهای او مربوط بخدا و بندگانش بود، و ازین حیث رضایت کامل

داشت. خوراکش را چند قرص كوچك نان سیاه و جرعه‌ای چند

آب معمولی تشکیل میداد. البته مدتی بود که بوی اصرار میشد، تا

نسبت بمهداشت خود، توجه بیشتری نماید، و او با توجه باین امر،

اندک اندک بخوردن غذاهای مقوی متمایل شد، و اینک تا حدود

نسبتاً زیادی - نسبت بمقدار قبلی - بیشتر می‌خورد. و امروز هم، کمی

حلیم، نصف نان سفید و یک فنجان چای - که برایش آوردند - خورد.

مستخدم، برای اینک که بیشتر باواستراحت داده باشد، از آنجا دور شد

و وی را تنها گذاشت..

در آن غروب زیبای ماه مه، برگهای نارون، سپیدار، گیلاس،

غوشه و چنار، با شادی بهم می‌خوردند و سرود درختان را می‌خواندند.

بلبلها، بر درختان نغمه‌ی بهار می‌سروند و باشکوفه‌های زیبای گیلاس

بازی میکنند. آنها از روی یک شاخه‌های نازک گیلاس، بروی دیگری

میجستند ، و شادمانی خود را ، از وجود آن زیبایی بهاری ابراز می‌داشتند .

صدای مبهم و گنگی از فاصله‌ای بعید ، بگوش میرسید . این صدا ، همه‌ی دهقانهای بود ، کد اینک پس از یک روز کار مداوم و خسته کننده ، برای استراحت و آسایش شبانه ، بخانه هایشان باز می‌گشتند .

آفتاب بالاترین شاخه‌های درختان را با جلای براق خود زینت داده بود . صدای رودخانه بخوبی شنیده میشد ، که غلت زنان ، از میان سنگلاخها و صخره‌های اطراف خود میگذشت ، و بهمه‌چیز غر میزد و صدایش نجوا مانند ، در پیچ و خم دره محومی گردید .

سواى قسمتی از درختان - که آفتاب روشن کرده بود - بقیه‌ی دره را بتدریج ، تاریکی مبهمی فرا می‌گرفت . سوسکهائی - که تنها در ماه مه ظاهر میشوند - در فضا پرواز میکردند ، بهم می‌خوردند و بزمین می‌افتادند . . .

«باباسر گیوس» پس از صرف شام ، مثل همیشه بر پا ایستاد ، و شروع بدعا کرد :

- ای مسیح بزرگ ! ای پسر خدا ، انوار درخشان لطف خود را از ما بگیر ... همه‌ی ما نیازمندان در گاه تو هستیم! ..

... و بعد ، سرودی را زیر لب شروع نمود . گنجشکی - با پشت کردن قهوه‌ای ، وبالهای خاکستری تیره‌اش - پیش پای او نشست و با جیک جیک خود ، آهنگ امیدوار کننده‌ای سر داد . . . «سر گیوس

پیر» بآن متوجه شد. گنجشک، بدون ترس لحظه‌ای پائید، و ناگهان جستی زد و در میان شاخ و برگهای درختان پنهان شد... «باباسر گیوس» بخواندندش ادامه داد.

«ای نفس دون، ازین دنیا بگذر.»

«هیچکس پایدار نخواهد ماند.»

«داستان تویی انتهاست.»

«پس چه بهتر که ازین جهان چشم‌پوشی.»

«و بجائی بروی که همیشه زنده بمانی»...

او با عجله مشغول با تمام رساندن این سرود بود، زیرا باید بدنبال بیماری بفرستد، که پدرش تاجر فداکار بود. این بیمار، بدون دلیل سبب جلب نظر «سر گیوس پیر» شده بود...

در مغز راهب پیر، افکار بسیاری در حال غلیان بودند. با خود

می گفت:

«اینها نباید مرا مقدس بدانند...» و در دل این گروه را سر-

زنش میگرد. اما عقیده‌ی افراد بسیاری نظیر تاجر، بر این بود که وقتی

انسانی بحد کمال خدا راستایش کرد و روز و شب بعبادت و خدمت کمر

بست، مقدس و مطهر و قابل احترام میشود... این جابود، که در قلب خود

نوعی روشنی حقیقی - کاملاً عاری از خودپسندی و غرور - حس میکرد،

و با خود می گفت:

«- نمیدانم، شاید واقعاً مقدس باشم!»

... و نیز غالباً با خود می گفت:

« - من استپان کاساتسکی هستم ، و این آرزوی قلبی من بود ، که میخواستم زاهد مشهوری بشوم . این واقعاً معجزه آمیز است . »  
ولی هر چه بیشتر فکر می کرد ، بیشتر مؤمن میشد ، که واقعا اعجاز کرده تا خود را یک راهب بزرگ و مشهور گردانیده است .

تنها دل و وجدان خود را ، شاهد تقدس و پاکی روحش می گرفت و دلیل این پرهیزکاری و خدا پرستی نیز ، شفای بیماران و معلولین بود . با خود اندیشید :

« - اولین آنها ، آن پسر بچه‌ی چهارده ساله بود و آخرینشان پیرزنی که نور چشمان خود را بازیافت و خشنود شد » .

« - بهمین جهت بود ، که دختر و تاجر هر دو باین اعجاز «سر گیوس پیر» ایمان داشتند . آنها میدانستند که این پیر مرد پرهیزکار ، بخوبی از عهده‌ی مداوا و معالجه‌ی این بیمار نیز بر خواهد آمد و سبب امید و دلشادی آنان خواهد شد . آری ، آنها باین پیر مرد ایمان داشتند و معجزه و معروفیتش را تصدیق کرده بودند .

«سر گیوس» با خود فکر کرد :

« - مردم از هزاران ورست راه برای دیدن من و معالجه‌ی خود باینجا می آیند . روزنامه‌ها نام مرا با حروف درشت و احترام تمام می نویسند . پادشاه هم مرا می شناسد ، و حتما بمن ایمان دارد . . . .  
در سرتاسر اروپا شناخته شده‌ام . . . کسی که یک روز منکر خدا بود «۱» .  
ازین افکار خجالت کشید ، و عجولانه بدعا و استغفار پرداخت .

\* ۱- عین جمله اخیر تحت الفظی چنین معنی میدهد: «در اروپا ،

منکر خدا معروف شده‌ام» .

« ای خدای بزرگ، ای بزرگ بزرگان! ای مشاور پاک-ای روح حقیقت، بیا و ما را از این گناهان نجات بده. درین مکان بما کمک کن و ازین گناهان منزّه بدار. روان ما راجلا بده، و مرا از گناهایی که بسوی خود می کشند، محفوظ بدار» ... او مثل همیشه دعایش را تکرار می نمود، و این دعاها، شفای معجزه آسائی داشتند... اما هیچیک ازین دعاها نفعی بر ای خوددوی نداشت. او دلش می خواست آزاد باشد، بهر کجا که مایل است برود ... اما هنوز امکان نداشت. خود نیز میدانست این هیجانات و انقلابات روحی است که سبب این تحریکات می شود.

در خود فرو رفته بود. گذشته را بیاد آورد، که با لباسهای نظام، تصمیم بانزوا گرفت، آنها را با آن یراقهای طلائی و رنگهای آتشین - دور ریخت و بلباس رهبانیت در آمد. بعد بیاه آورد که چگونه از روی نهایت خلوص و پاکی نیت بستایش خدا، کمر بسته بود. بخاطر آورد، که از همان هنگام یقین داشت که بالاخره خدا، بسخنانش گوش خواهد داد، و دعایش را مستجاب خواهد کرد. و شاید تنها بهمین امید بود، که برای همیشه پاک و منزّه ماند، و در راه مهر خدا، یک انگشتش را نیز، از دست داد.

با خود اندیشید:

«من در آن زمان، یک متواضع و خاشع واقعی بودم... آه، راستی چقدر از میل بگناه بیزار بودم... این یکی یادم رفته بود. در آن زمان عشق سوزانی در دل داشتم. عشقی بزرگ و قابل ستایش.. راستی آن پیر مرد سبزپوشی که همیشه از من کمک می گرفت...» و بعد بیاد سر باز

• مست دیگری افتاد، که از وی پول قرض می‌گرفت، و هر گریس نمیداد. و باز بفکرش ادامه داد:

«... بله. و آن زن راهم دوست داشتم. خوب! حالا! برآستی نمیدانم چه کسی را دوست داشتم. «سوفیا ایو افنا» یا «باباسراپین» را؟» و همانطور باندیشه ادامه داد، و از خود پرسید:

– «آیا واقعا باین مردم علاقمندم؟ این مردمی که از هزاران ورست راه برای دیدن من می‌آیند؟ آه! اینها برای معالجه و احتیاج خود بمن رومی کنند... اما این جوانی که خیلی دانشمند و عاقل بود...» لبخندی زد و ادامه داد:

«... چقدر حرف زدیم! سخنان جالب و آموزنده‌ای می‌زد. شاید هم فقط می‌خواست ثابت کند، که در مغز بزرگش محفوظات بسیاری دارد» درین که مردم او را دوست داشتند، شکی نبود، اما او قدرت دوست داشتن کسی را نداشت. اینک پیر مرد از کار افتاده‌ای بوده برای او هیچ چیز وجود نداشت: ، نه عشق، نه تواضع- نسبت بمردم- و نه عفت قابل ملاحظه‌ای»

با خود فکر کرد:

– «خوب؟ دختر جوانی است. بیست و دو ساله» دلش نمی‌خواست بدانند، که آیا این دختر جوان، از تیپ زنان جالب توجه است، یا در ردیف زنهای معمولی؟ آیا واقعا ضعف مزاج دارد، یا همانطور که پدرش می‌گفت قدرتش کافی است؟ آیا وقتی از بالای تخت، با او خواهد نگر بست، آن نگاه خوش آیند خواهد بود، یا نه؟

ازین افکار پریشان شد دوباره خود را سرزنش کرد:

«آه! آیا ممکن است تا این درجه پست و زبون شده باشم؟ -  
بزرگوارا! ای مسیح بزرگ! مرا یاری کن، مرا نجات بده، دستهایش را  
بلند کرد و ادامه داد:

«... ای بزرگوار - ای خدای من ...» و شروع به دعا  
خواندن نمود.

هنوز صدای بلبلان شنیده می شدند. صدای کف زدنهای برك  
های چنار و صنوبر بگوش می رسیدند. یکی از سوسکهای - که تنها در  
ماه مه ظاهر می شوند - و زوزکنان از کنار گوشش گذشت، و پشت  
گردنش نشست «سرگیوس پیر» آن را دور انداخت و با خود گفت:

«نمیدانم این سوسک مقاومتی داشت یا نه؟ راستی چه می کنم؟  
آیا درهای قفل شده‌ی زندگی رانمی کویم؟ آیا واقعا این درها - که  
دست‌التجاء بدانها میزنیم - واقعا قفل شده‌اند؟ آیا این قفل‌روزی گشوده  
خواهد شد؟ نمی‌دانم این قفل‌های محکم و آهنین؛ برای طبیعت،  
برای این بلبلان و این سوسک‌ها هم وجود دارند؟» اندکی بی خیال  
ماند، آه کوتاهی کشید و بفکر ادامه داد:

«آیا واقعا آن جوان درست می‌گفت؟ آیا درهای قفل‌شده رامی -  
کویم؟ ...» اما باز بخود آمد و بدعا خواندن پرداخت، و آنقدر ادامه  
داد، تا آن افکار و اندیشه‌های وسوسه‌آمیز شیطانی را از یاد برد، و نوعی  
آرامش و راحت فکری در خود یافت، سپس زنگش را بصدا در آورد، تا  
ملازمش آمد، و خبر داد که تاجر و دخترش برای دیدار او حاضرند. ... و

لحظه‌ای بعد، تاجر، در حالی که بازوی دخترش را در دست داشت و راهنمائیش می‌کرد، پیدا شد. آنها بطرف هجره‌ی خاص «سرگیوس پیر» می‌رفتند، زاهد از جایش برخاست، و از نیمکت دور شد، تا بدانها ملحق شود، اما دوباره روی آن نشست، و بفکر فرورفت.

دخترک موهای طلائی براقی داشت، که بچهره‌ی زیبا و رنگ پریده‌اش، جلوه‌ی خاصی می‌بخشید. صورتش مانند بچه‌هائی بود، که در حالت ترس و وحشت دائمی هستند. اما در همان چهره بچه‌گانه، قیافه‌ی زن بالغی نیز دیده می‌شد، که نوعی هوس رادردل‌های جوان زنده می‌کرد.

«باباسرگیوس» همچنان روی نیمکت نشسته بود. وقتی آنها به هجره وارد شدند «سرگیوس» نیز بدان سو رفت. دخترک اندکی مکث نمود و باطراف خیره شد «سرگیوس» با خود اندیشید:

«این دخترک اسیر دیو شهوت است.» و بعد شروع بواریسی اندام هوس انگیزی نمود. دخترک روی یک چهار پایه کوتاه نشسته بود و باطراف مینگریست. وقتی «سرگیوس» را برابر خود تنهادید، کودکانه گفت:

— من میخوام بهم بخانه بروم.

— ترس! همه چیز را بمن بگو، ترا چه میشود دخترم؟

دخترک لبان گلگون خود را بخنده‌ای گشود و گفت:

— همه چیزم میشود! و همه چیز را هم خوب می‌فهمم...

— چه بهتر، تو خوب خواهی شد، دعا کن دختر جازه!



اوباهمان حالت کودکانه گفت :

- من نمیدانم بهترین دعا کدامست ... هرچه توانستم ، دعا کرده ام ، اما هیچ ! همه اش بیفایده ! اصلا شما چرا دعا میکنید ؟ چرا دستتان را روی سرم می گذارید ... آه راستی من در باره ی تو خوابی دیده ام !

... و همچنان می خندید :

- چه خوابی دیده ای ؟

- دیشب ، همین دیشب خواب دیدم ، که تو دستت را روی سینه ام گذاشته ای ، مثل همین حالا ...

و دست « سر گیوس » را گرفته روی پستانهای برجسته اش گذاشت و فشار داد :

- ... آه درست همین جا گذاشته بودی .

« سر گیوس » پیر ، در حالی که دستش را آزادانه در اختیار او گذاشته بود ، دردش التهایی شعله میکشید و نوعی آرزو در او بیدار شده بود :

- اسمت چیست دخترم ؟ .

- ماریا . چرا ؟

دخترک مقابلش ایستاد . دستش را گرفت و بوسید ! بعد بازوان سفید و عریانش را در اطراف او حلقه کرد ، و خود را باو چسبانید .

- آه ماریا چه میکنی ؟ ماریا تو شیطان مجسم هستی ...

- آه ! عیبی ندارد ! زیاد اذیت نخواهم کرد ...

... و همچنان او را در آغوش داشت. دخترک روی تخت خواب نشست، و او را بطرف خود کشانید. «سر گیوس» واقعا از دست این شیطان مجسم بطرف ایوان گریخت. آیا واقعا این اتفاقات درست بودند؟ آیا واقعا چنین چیزهایی اتفاق افتادند؟ تا چند لحظه دیگر پدر دخترک برای بردن او می آمد؟ و آیا قدرت داشت باین پدر بگوید که بیماری دخترش از چه نوع بیماریهاست؟ ...

تبری را - که روزی يك انگشتش را قطع کرده بود - برداشت، و بطرف هجره اش برگشت. مستخدمی - که در هر حال آماده خدمت بود - پرسید:

- آیا برای آتش روشن کردن هیزم می خواهید؟

اما «سر گیوس» بی آنکه کلمه ای بر زبان آورد، بطرف مغاره اش برگشت. این مغاره، بهترین جایی بود که در آن همیشه میتوانست تنها باشد. دخترک همچنان در اطاقك دیگر دراز کشیده بود.

کاساتسکی، بطرف انتهای آن رفت، لباسهای روستائی را بتن نمود، قیچی رایافت و موهای بلند و بسراش را چید و بر زمین ریخت. سپس بی آنکه نظر کسی را جلب کند، از ایوان بورانداز کردن جاده ی باریکی که از کنار رودخانه میگذشت پرداخت. اینك چهار سال از مأموریت و ورودش باین جامیگذشت.

جاده ی باریک را پیش گرفت، و براه رفتن پرداخت. راهی بود که بیشتر کشاورزان از آن استفاده می کردند. نزدیک ظهر، بمرعه ی بزرگی از «چاودار» رسید، و در میان آنها دراز کشید و استراحت نمود

شب هنگام بدهکده ای رسید ، اما داخل نشد و باز بساحل رودخانه باز گشت. صبح فردا، قبل از طلوع خورشید، وقتی که همه چیز خاکستری و تیره بود باد سحر گاهی وی را بیدار نمود.

آری؛ بالاخره هر کاری باید تمام شود. در آنجا دیگر خدائی نبود؛ تا اوراستایش کند! آیا چه خواهد شد؟ چه پیش خواهد آمد؟ با خود اندیشید:

«خودم را در رودخانه غرق خواهم کرد.»

اما شنا بلد بود:

«خودم را بدار خواهم آویخت... آه این بهتر است»... بطرف

درخت خاردار بلندی که آنجا بود رفت. نوعی وحشت در دلش ریشه دوانیده بود. دلش میخواست؛ مثل روزهای نومیدی گذشته اش؛ دعا بخواند. دعا برای خودش. با خود فکرمی کرد:

«آه درین جا چه کسی برایم دعا خواهد کرد؟ در اینجا خدا

هم نیست!»... و بعد روی علفهای سبز رنگ، دراز کشید. سرش را بدست های درشت و محکمش تکیه داد و احساس احتیاج مبصرمی بخواب نمود. این احساس بطوری در وی ظاهر شد، که ناچار چشمهایش را برای لحظه ای بهم نهاد. سپس دستهایش را، افقی روی زمین گذاشت. و سر را بروی صاعدهایش نهاد.

لحظه ای بعد بخواب رفته بود، اما این خواب نیز چندان طول

نکشید. چندین لحظه، شاید کمی کمتر یا بیشتر: زیرا سراسیمه از خواب پرید. لحظه ای باطراف نگریست، و موقعیت خود را دریافت. افکار و

خاطرات، درهم و برهم بمغز خسته اش هجوم آورده بودند. شاید هم خوابی دید که اینگونه سبب سبکی روح و جسمش شده بود چنان خود را کوچک و سبکبال می‌دید، که بی اختیار بیابانچگی اش افتاد: آنروز که در کالسکه نشسته بود و بطرف خانه اش میرفت. بطرف اطاق

کوچکی که بوی تخصیص داده بودند. و آنجا، Nikolai serge Yevich عمو «نیکلای - سرگه یه ویچ» را میدید، که با آن ریشهای سیاه تویی - و دختر کوچک چاقش «پاشنکا Pashenka» برای پائین آوردن او، از کالسکه ای دو اسبشان - آماده شده بود.

در خیال، «پاشنکا» راه جسم دید. با آن چهره ای گوشت آلود، چشمان درشت، و آرامش مطمئنی که همیشه در روی باقی بود صورت - با کمی پریدگی رنگ - و موهای طلائی روشن و درخشانش را نیز، بوضوح ملاحظه کرد. بعد بخاطر آوردن، که چگونه سایر بچه‌هایی که باوی زندگی می‌کردند، برای شوخی و خنده، این دخترک خوشگل را بمسخره می‌گرفتند. اصولاً کسی باور نداشت که این «پاشنکا» شنا بلد باشد، و بهمین دلیل با شدت و اصرار تمام، از وی می‌خواستند، تا شرح و چگونگی شنا کردن خود را برای آنها تعریف کند. وقتی «پاشنکا» بی‌چاره، با حرکات سر و دست، شرح میداد، که چطور از آب رودخانه می‌تواند بگذرد، همگی - از جمله خود او - بمقهقه می‌خندیدند، و او را عروس احمقی می‌پنداشتند، که برای بازی و خنده آنها ساخته‌اند!

وقتی «پاشنکا» بسنی رسید که این احساس را درک می‌کرد، گونه‌هایش گل می‌انداختند، و بشدت ناراحت می‌شد و آن وقت بود،

که «کاستسکی» از جسارت خود شر مگین می‌شد؛ و نسبت به خنده‌ی خود احساس پشیمانی و ندامت می‌نمود.

افکارش همچنان پیش می‌آمدند... آنقدر تا بدوران قبل از رهبانیت خود رسید. بخاطر آورد، که «پاشنکا» را قبل از اینکه باین لباس درآید، دیده بود. پیش از اینکه <sup>بازنی</sup> از ملاکین بزرگ ازدواج نماید. این زن، همه‌خوشبختی او را بر باد داد، و آرزوهایش را پایمال کرد.

این زن، از شوهر اولش صاحب دو اولاد شده بود. یکی از آنها، دخترک زیبایی بود، که اندامی چابک و چشمانی آسمانی رنگ داشت، و دیگری پسری که در جوانی مرده بود.

«سر گیوس پیر» پس از آنکه بکلیسا نیز وارد شد، «عمونیکلای» را دیده بود. بعد قیافه‌ی نمکین و ماتم زده‌ی «پاشنکا» را هجسم دید، که یک زن بیوه شده بود و با تنگدستی تمام زندگی می‌کرد. مثل همیشه، کمی گیج و آرام و سرزنش آمیز بود.

پس از آن روز، که او و نامزدش بکلیسا آمدند، دیگر آنها را ندید. اما شنیده بود که در شهر کوچکی واقع در سیصد ورستی زندگی فقیرانه‌ای داشت. خود «سر گیوس» هم از اینکه تنها با او می‌اندیشید، متعجب بود. حالا دیگر اندیشیدن درباره‌ی «پاشنکا» در اختیار خود او نبود بلکه اجبار آویی اختیار، در باب وی می‌اندیشید.

«او!» حالا کی جاست؟ چه بسرش آمده؟ نمیدانم هنوز همچنان بیچاره و غمگین است؛ لابد هنوز هم مثل وقتی که خودش را روی زمین می‌انداخت و شنا کردنش را بیچه‌ها نشان میداد، احمقانه فکر میکند.

آه، چرا اینقدر در باره‌ی او فکر میکنم؟ او را که فراموش کرده بودم. « و باندیشه در باب «پاشنکا» ادامه داد.

کم کم این افکار رهاش کردند. حالا باید در باب خود فکر میکرد در باب اینکه بالاخره چه باید بکند؛ آیا بروی خانه بیندازد، یا بدرخت بیاویزد؟ اما اندیشه‌ی «پاشنکا» باز گشت، و او را از فکر مرگ نجات داد. خواه ناخواه خوابش گرفت و همچنان سر را برصاعد هایش گذاشت و بخواب رفت. این بار، خوابی نسبتاً طولانی بود و دید که فرشته‌ای از آسمان بسویش پرواز میکند. در فضا، در میان ابرها میایستد، و دوباره پیش می‌آید. وقتی در برابر او رسید، به آرامی و با صدائی گیرنده و مؤثر گفت:

— بر خیز و بسوی پاشنکا برو. برو و بین این زن چه کرده است؟.. آنوقت از او یاد خواهی گرفت، که گناه تو در چیست؟... « بابا سرگیوس » از خواب پرید. وقتی دوباره بیدار خوابش افتاد، با خود گفت:

« این فرمان الهی بود. و من بایستی این فرمان را انجام دهم. »  
لحظه‌ای اندیشید، و ادامه داد:

— بله. فرمان الهی است، و بایستی انجام دهم. بعد بسوی آن شهر بر راه افتاد.

\*\*\*

## VIII

اینک دیگر پاشنکای کوچک وجود نداشت . او پیر زنی بود سالخورده ، با اندامی خمیده و پیشانی چرو کیده ، که هیچیک از عادات پاشنکای کوچک را نیز نداشت.

وی ، مادر زن مردی بود، که ماوریک - یف (Mavrik-yev) نام داشت.

او، مردی بود الکلی، بدخلق، و منشی حکومت شهر.

این ماوریک یف گذشته‌ی خوشنامی را در این شهر بدست آورده بود ، و اینک از خانواده‌ی مفلوک خود : پاشنکا - مادر زن - زن ، مادر مریض ، بیمار و عصبانی ، و پنج بچه بزرگ خود ، نگهداری می نمود.

کار او، معلوم بود: روزها بتدریس دختران تجار می پرداخت ، و هر ساعت پنجاه کپک Копек می گرفت ، و باین طریق این خانواده نه نفری را اداره می نمود. البته این کار را ابتدای جوانی دوست داشت لیکن حالا دیگر آن اشتیاق و ولع را از دست داده بود. در همه روزهای هفته کار می کرد، و در روزهای مختلف، از چهار تا پنج جلسه تدریس تشکیل میداد، تا بهتر بتواند خانواده اش را نگهدارد. و باین منظور بود، که برای

بدست آوردن ماهیانه‌ای برابر با شصت روبل Roble تلاش بسیاری می‌کرد و خود را خسته مینمود.

همانطور که برای همه مردم، موقعیتهائی پیش آمد می‌کنند و از میان می‌روند، برای داماد او نیز، چنین شانس هائی پدید آمده بود.

این مرد طینتی پاک، اما پست داشت. عصبی، بد خلق و الکلی بود و گرچه نبایستی راجع بفقرومسکنت خود و خانواده‌اش با کسی سخن میگفت، با این حال، برای همه‌ی خویشان و بستگانش نوشته بود تا با او کمک کنند و لااقل مسیر زندگی فلاکت بارش را تغییر دهند. او، سوای مکاتباتی که با اقارب خود کرده بود، نامه‌ای نیز برای سر گیوس پیر نوشت، تا شاید کاری برایش انجام دهد. اما سر گیوس قبل از دریافت نامه، از عزتگاه خود خارج شده بود.

\*\*\*

آن روز، یکشنبه بود.

«پراسکوفیا - میخایلو فنا» مشغول آماده کردن نوعی خمیر، برای پختن نان کشه‌شی زرد بود. قاعدتاً روزهای یکشنبه را برای فرزندان خود از این نان - یا نوعی دیگر نان شیرینی - می‌پخت، تا نوعی در غذا خورده نشان ایجاد کرده باشد.

البته، او آشپز قابلی نبود، اما این کار را قبل از ازدواج، در خانه‌ی پدرش آموخته بود، و حالا برای خانواده‌اش صمیمانه بکار می‌پست، و تاحدی سبب دلشادی ایشان می‌گردد.

دخترش «ماشاشا Masha» مشغول بازی بود. بچه‌های بزرگتر از او،



دختر و پسر دیگری بودند که حالا در مدرسه مشغول تحصیل بودند و کمتر مزاحم مادرشان میشدند. ماوریک یف نیز چرت میزد، و با خود زمزمه میکرد.

- دیشب تا صبح نخوابیدم. دیشب اصلاً نخوابیدم. لعنت بهمی

عرق خورها!

او، به ماشا گفته بود، برای تسکین سردردش، بیسروصداتر بازی کند، تا پدرش بهتر بخوابد، و در نتیجه بیشتر کار کند. او موجود ضعیفی بود. چنان ضعیف که پراسکوفیا میخایلو فونا ضعف و بیعرضگی را تشخیص داده بود. او معتقد بود که حسابگری و وقت در کارهای روزانه عملی احمقانه و غیر لازم است، و از اینکار، جز اتلاف وقت و خستگی اندیشه کاری ساخته نیست. پراسکوفیا بخوبی میدانست، که انتقادات و سرزنشهای شوهرش، سبب بهبود کارهای او، و بر طرف شدن بسیاری از معایبش میگردد. ولی عقیده داشت که انسان میتواند با قوای عقلانی و روحی خود، همه ی ناهمواریهای زندگی را صاف و هموار نماید. و بهمین جهت بود. که در برابر همه گرفتاریها و بخصوص امراض مقاومت میکرد، و سرزنشهای شوهر رانیز، هیچ می شمرد و بازیر کی خاصی که بیشتر دوا ی دردهای درونیش بود، همه نامهربانیها و افتراهای بستگانش را تحمل مینمود. در حالی که میدانست عده ای از این بستگان و خویشاوندان، قصدی جز آزار و سوء قصد نسبت با او نداشتند.

او بخوبی میدانست، که هرگز یک زن خوب نبوده و نمیتوانسته باشد؛ همانطور که در یک عادت و خوی شریر، یادریک اخلاق تند و خشن،

بی خود و بی اختیار میشد.

در کمال غرور و نخوت ، مهمارتش را در آشپزی ، برای لو کریا شرح میداد:

– و بالاخره ، این خمیر اینطور درست میشود.

او؛ از وقتی که ماشا دختر بزرگش شش سال داشت، يك پیش بند سفید میبست؛ رانهای ضعیف و سفید خود را در جورابهای رفوشده ؛ پنهان میکرد و در آشپزخانه مشغول پخت می شد:

– مادر بزرگ ! يك پیر مرد با قیافه‌ی وحشت آوری ؛

ترا میخواهد .

لو کریا بطرف در دويد:

– پس اینجا مسافر خانه شده.. همه مسافرین گدا ، درب خانه‌ی

مرا می کوبند!

پراسکوفیا-میخیلوفنا آردها را پاک کرد؛ و پس از آن، بستردن باقیمانده آن از آستین های خود مشغول شد. دستهایش را با یی شبندش پاک نمود؛ و با خود گفت:

« گویا کارم در آشپزخانه تمام شده است .. » سپس بطرف گنجه رفت

تا پنج کپک به گدای مسافر بیخشد. دانست؛ که در گنجه ؛ سکه‌ای کمتر از ده کپک موجود نیست . بطرف آشپزخانه باز گشت و با خود گفت:

« بهتر است بجای پول ؛ نان بدهم » به « لکریا » گفت:

– يك تکه از این نان ببر.

و خود بطرف گنجه رفت ؛ و ده کپک را سر جایش گذاشت. با

خود گفت:

«بهتر است دوبار صدقه بدهیم. برکت زیادتر می‌شود» وقتی تکه نان و پول را بمسافر فقیر داد؛ از او معذرت خواست:

– پدرم را خواهید بخشید. نمیتوانستم ...

او، این بخشش را در کمال سخاوت، وبدون غرور انجام داد. و در خود احساس شرمندگی و تأثر نیز مینمود.

این گدای مسافر «سر گیوس پیر» بود. آری «باباسر گیوس» بود؛ که بنام مسیح بزرگ، طی ۳۰۰ ورست راهی که تامقصد داشت، گدائی میکرد.

اینک او، با اندامی لاغر و نحیف، چشمانی عمیق. ولی براق و درخشنده. نگاهی آرام. اما ثابت. و لباسی خشن و نازنیار ابر او بود. کلاه و کفشش نیز، از نوع خاص ده‌اقین بود، و همیشه با تواضع و فروتنی، درب‌هائی را، که جلوی راهش بودند، میزد، و تکدی میکرد.

موهای سرش کوتاه، سفید و کثیف بودند، و این امر سبب آزرده‌گی خاطرش میگردد.

نگاه «سر گیوس پیر» هنوز هم جالب و مؤثر بود. چنان تأثیری داشت که نظر هر بیننده را بخود میگرفتند و سبب تحریک حس کنجکاوی او میگردد.

«پراسکوفیا. میخایلوونا» افزود:

– ببخشید پدر. شاید گرسنه باشید.

اما «سرگیوس» با اینکه پول ونان را گرفته بود، باز هم به پیرزن خیره می نگریست، و این امر سبب تعجب «پراسکوفیا» شده بود. «سرگیوس پیر» با کنجکاوی عمیقی، در چشمانش خیره شده بود عاقبت گفت:

- پاشنکا!

زن، در نگاهش خیره شد. یخ زده بود. پیر مرد اضافه کرد:

- پاشنکا! شما هستید؟ من آمده ام. مرا خارج نکنید.

... و نگاه مشتاقانه اش، در چهره چروکیده پیرزن، گردش میکرد. در چشمانش دو قطره اشک حلقه زدند. لبانش بلرزه افتادند. سبیل هایش بی اختیار تکان میخوردند: وضع رفت آوری داشت ... ریشها، و موهایش خاکستری رنگ بودند، اینک دیگر «سرگیوس مقدس» تغییر کرده بود.

«پراسکوفیا - میخایلو فنا» بر خود لرزید. لبانش از هم جدا شدند. دست راستش بطرف سینه چروکیده اش حرکت کرد. در چهره پیر مرد گداخیره شده بود:

- نه! غیر ممکن است. غیر ممکن است که استپان.. آه سرگیوس...

باباسرگیوس! ممکن نیست.

... اما پیر مرد، با صدائی کاملاً رسا گفت:

- بله. فقط استپان! نه سرگیوس. نه باباسرگیوس پیر. فقط استپان

کاساتسکی شورو گناهکار. همان جوان غالی و مغرور. بمن کمک کن پاشنکا... مرادورنکن...

پیرزن باخود گفت:

«نه . اون نیست . ممکن نیست .»

... و با صدای بلند ادامه داد:

- چطور خودت را اینهمه کوچک کردی؟ ... آه بیا تو ...!

داخل شو ...

... و دستش را دراز کرد، تا باو کمک کند. اما «سرگیوس» بدون

آنکه آن دست پیروپرچروک را بگیرد، بدنالش داخل شد.

اینک پس از سی سال، آنها بیکدیگر برخوردند.

«باشنکا» می پیر با خود گفت:

«کجا بیرم؟ ... این خانه از یک صندوق خانه بزرگتر نیست

اه . «ماشا» هم اینجاست ... آه . آشپزخانه!» پس بنیمکتی که در آشپزخانه

بود اشاره کرد:

- چند لحظه آنجا بنشین.

نشست . و دستهایش را پشت سرش تکان داد . رگهای خسته اش

شکسته شد ... این برای او عادت بی بود، که برای خودوی نیز، خوش آیند

نمی نمود .

- آه خدای مهربان . خدای عزیز . چرا تا این درجه خودت را

متواضع و کوچک کردی؟ ... پس آن همه جلال و شکوه؟ آن همه

بزرگی و عزت؟

لبخندی رضایت بخش ، بر لبان «سرگیوس پیر»

نقش بست .

— ماشا! میدانی او کیست؟

«پراسکوفیا» نجوا مانند، برای دخترانش— که برای دیدار میهمان آمده بودند— داستانی را تعریف میکرد. و بعد بطرف تختخواب «ماشا» حرکت نمود. بعد باز گشت و «سر گیوس» را باطافی که مخصوص خودش بود، برد.

— خوب! شما میتوانید اینچاراحت باشید. از اینکه اینقدر کوچک است معذرت میخواهم. حالا باید بروم.

— کجا؟

— آه. من اصلاً خجالت میکشم بشما بگویم... من موسیقی درس میدهم...»

— موسیقی؟! اتفاقاً کار خوبی است. فقط تو میدانی «پراسکوفیا» میخایلو فنا! موضوع مهمی را بطرف تو کشانده. ممکن است بگوئی کی میتوانم با تو در آن باب حرف بزنم؟

— آه! من خیلی خوشحالم. واقعاً خوشحالم «سر گیوس». البته همین امشب، همین آه شب خواهید توانست.

— البته من از تو، جز این خواهشی ندارم که...  
— بگوئید.

— نمیخواهم کسی مرا بشناسد. این فقط مربوط بتوست، تنها تو هستی که مرا شناخته‌ای... آیا می‌توانم خودم را مطمئن کنم؟

— آه. من بدخترم گفته‌ام.

— خوب. پس باو بگوئید درین باره بکسی حرفی نزنند.

هیچ کس نمی داند کجا هستم . و من باین اختفای کامل  
احتیاج دارم .

آنگاه ، چکمه های دهاتی و ضخیم خود را بیرون آورده . پس  
از یکشبهانه روز بینوایی ، روی تختخواب دراز کشید ، و بزودی  
خوابش برد .

آن روز چهل ورست راه آمده بود .

\*\*\*

وقتی «پاشنکای پیر» بر گشت «سر گیوس» بیدار شده بود . او با همان  
سکوت و تواضع دائمی بدون اینکه برای صرف غذا بیرون آمده باشد ، روی  
تختخواب ، در انتظارش بود .

«لو کریا» مقداری سوپ و حلیم برایش آورده و او نیز با اشتهای تمام  
خورد . «پاشنکا» وارد شد :

- تو خیلی زودتر از قولی که دادی ، بر گشتی ، خوب . حالامی -  
شود حرف زد ؟

- آه بله . نمیدانید چقدر خوشحالم . خدای من . چه ملاقات غیر  
منتظره ای؟ آه بنظرم سی سال میشود . آه خدای مهربان . چه کرده ام ، که  
سزاوار این همه محبت تو هستم ؟  
پس ادامه داد :

- امروز یک درس را حذف میکنم . یک جلسه کمتر از همیشه .  
خیلی خوشحالم . من مترصد بودم تا در اولین فرصت بملاقات شما بیایم . آه  
چه شادی غیر منتظره ای .

- «پاشنکا»! چه می توانم بگویم ؟ حالا وقت اعتراف من رسیده

است، باید اینطور میشد. باید که قبل از مرگ اعتراف می‌کردم. پاشنکا!  
من مرد کاملی نیستم. نه تنها یک مرد ساده، بلکه یک گناهکار، یک  
فاسد، یک شرور، یک کورذهن و جسور هستم. آنهم نه مثل همه‌ی مردها،  
بلکه از همه‌ی آنها پست‌تر و گناهکارتر... فاسدتر از خیلی  
مردان فاسد.

«پاشنکا» ابتدا بدهان او خیره شده بود. ممکن نبود بتواند  
این چیزها را باور کند. آنهم از مردی چون «باباسر گیوس مقدس» که  
در تمام کشور، شهرت و محبوبیت داشت. در نگاهش خیره شده بود. اما کم  
کم داشت باور می‌کرد. دستش را گرفت و گفت:

- شاید غلو می‌کنید. استپان؟

- نه پاشنکا! کار من از این چیزها گذشته. من یک زناکار. یک جانی،  
یک کافر و اغوا کننده هستم.

- آه خدای من! خدای بزرگ. چطور ممکن است؟

- اما زندگی را نمی‌شود فریب داد. باید با آن زندگی کرد  
من میدانم که همه‌ی مجهولات حل شده‌اند. کسی که بدیگران  
زندگی صحیح را می‌آموخت، کسی که بدیگران را نصیحت می‌-  
کرد. بهر حال: اینک بر ای یاد گرفتن خیلی چیزها، پیش تو آمده‌ام  
پاشنکا!..

- استپان! چه می‌گوئید؟ واقعاً با من شوخی می‌کنید؟

- خوب پاشنکا! هر طور می‌خواهی حساب کن. فقط اگر

مایلی بمن بگو چطور زندگی می‌کنی؟ و تا حالا چگونه با آن  
سر کرده‌ای؟



- آه من؟ من آن را در بدترین و فاسدترین راهها مصرف کرده‌ام  
و بالاخره خدا مرا زجر خواهد داد.. زندگی من، بسیار بد بود.  
حقیقتاً بد.

- خوب! چطور ازدواج کردی؟ وقتی عروسی کردی، بعد  
چه شد؟

- هم‌ااش بد بود. تماماً بد. چطور ازدواج کردم؟ حقیقت  
اینست که من عاشق شدم. آنهم بدترین وجهی که ممکن بود. پدرم با این  
امر مخالف بود، و من بخلاف میل او ازدواج نمودم.

- بعد؟

- بعد از ازدواج هم، بوسیله‌ی تحریک حس حسادت شوهرم، سبب  
آزار و شکنجه‌اش میشدم.

- شنیده‌ام، الکی است.

- آه بله. چه کسی بشما گفته؟

- شنیده بودم. سالها پیش شنیده بودم.

- بله. اما من از او پیروی نکردم. و بالاخره هم نتوانستم  
او را از خوردن مشروب منع کنم. او واقعا بیمار بود... خوب  
بخاطر دارم...

... لحظه‌ای سکوت کرد، و بزمانهای گذشته رفت... بعد  
ادامه داد:

- بله. خوب بخاطر دارم، که چطور در را از خارج قفل  
میکردم، و او را در اطاق کوچکش... وای چه صحنه‌های وحشت  
آوری داشتیم؟

سپس ، نگاهش را بسوی «کاساتسکی» برگرداند . دو قطره اشك ، در چشمانش حلقه زده بودند . این دو قطره اشك ، انعکاسی از بازگشت خاطرات گذشته بودند ...

«کاساتسکی» در ذهن عمیق و روشن خود ، آنچه در باب «پاشنکا» شنیده بود ، مرور داد . در دل گفت :

« - واو ، ترا کتک میزد . حالا هم اینهمه نحیف و لاغر » بگردنش نگاه کرد :

« - ... چقدر پیر چروک . چشمهایش چقدر ورم کرده و پف آلود است » بعد ، بیاد دوران گذشته افتاد :

« - ... سی سال . کم نیست . نگاه کن ، موهایش خاکستری و قهوه ای شده اند ... » و با صدای بلند پرسید :

- خوب ! ؟

- بعد از آن که او مرد ، من باد و بچه ، تنها ماندیم ... تنها و فقیر . بدون دیناری پول :

- پاشنکا! مگر دیگر زمین نداری ؟

- من گفتم ، که در زمان « واسیا Vasya » ، هر چه پول و ثروت بود ، خورده شد . مجبور بودیم زنده باشیم ... و اینجا بود ، که من خودم را گم کردم . اصلاً نمیدانستم چه باید بکنم ؟ ... ما ، بانجیب زادگان و اشرافیان آشنا دوست بودیم . دختران من ، با آنها رفت و آمد داشتند . اما من برای آنها ، راهنمای فقیر و بی چیزی بودم ... بالاخره زندگی پیش رفت . آنها بزرگ شدند . هر دورا بمدرسه فرستادم ،

و گاهی نیز ، خودم بآنها درس میدادم ... « میتیا Mitya » چهار سال از دوره‌ی مدرسه‌را گذرانده بود ، که مریض شد ، و « لرد lord » او را از من گرفت . « ماشا » هم عاشق « وانیا Vanya » شد . او پسر خوانده‌ی منست . البته بدپسری نبود ، اما کمی غمگین و بیمار بود ...

- مادر !

دخترک صدای مادر را قطع کرد ، و ادامه داد :

- من نمیتوانم همه‌ی کارها را انجام بدهم این بچه‌را بگیر .

« پراسکوفیا - میخایلووفا » از جایش برخاست . وقتی براه افتاد ، صدای کفشهای سرپائیش ، در اطاق و آشپزخانه پیچید ... رفت و لحظه‌ای بعد باز گشت . اما اینبار تنها نبود : پسر بچه‌ی دو ساله‌ای را در آغوش داشت ، که از پشت ، بروی زمین گذاشت . او ، کودکی بود ، باموهای طلائی و چشمان سبزرنگ و زیبا ، که بادستمال گردن مادرش بازی میکرد .

« پاشنکا » نشست :

- کجا بودم ؟ ... آه . بله (وانیا) برای خودش شخصیتی بود . مقامی داشت . یکنرئیس جوان ، دل‌زنده و شاداب محسوب میگردید . اما نمیتوانست بمسافرتها‌ی دور و دراز برود ، و بالاخره اجباراً دو مرتبه استعفا داد ...

- چرا ؟ ...

- برای اینکه بیماری ضعف اعصاب داشت . بطور وحشتناکی مریض بود . باچند کتر مشورت کردیم ، و همگی گفتند ، برای تقویت

او ، آب و هوای سالم تری لازم است ... او احتیاج زیادی بخارج شدن از شهر داشت ... اما اینکار پول میخواست ، و ما کاملاً بی پول بودیم . فی الواقع درد مخصوصی نداشت ، تنها صدایش با ضعف کامل شنیده میشد که میگفت :

- لو کریا ! ...

بطرفش می آمدم . او ادامه میداد :

- ... همیشه اورایی کاری میفرستید . در حالی که حالا بیش از همیشه ، بشما احتیاج دارد .

« پراسکوفیا - میخایلو فنا » با صدای شکسته ای گفت :

- بیائید . چون هنوز نهارش حاضر نشده ، نمیتواند با ما غذا بخورد .

... « پراسکوفیا - میخایلو فنا » با طاقی که در سمت چپ قرار داشت ، رفت . و خود بخوبی میدانست ، که از آن فاصله نیز ، قادر بشنیدن صحبت های دیگران خواهد بود . در بازگشت از اطاق سمت چپ ، دستهایش را جلوی پنجره برد ، تادر برابر حرارت خورشید خشک شوند :

- ... اه . ماهمین طور ادامه میدهیم . همین طور زنده ایم . زندگی میکنیم . شکایت میکنیم ، و همیشه و از همه کس ناراضی هستیم . در گذشته نیز چنین بودیم . خدارا ، با همه ی عظمتش ستایش میکردیم .. خوب ! بچه هاهم همگی خوب بودند ... خوب و رضایت بخش . خونگرم ، شیطان و قابل ترحم ... زندگی هم قابل تحمل بود ... آه ، چقدر از

خودم حرف زدم ...

- خوب! آنوقت چطور زندگسی میکردید؟ چیزی هم کسب میشد؟ ..

- البته. خود من هم مقدار کمی درآمد داشتم ...  
براه افتاد. کمی خندید و گفت:

- ... همیشه فکرمی کردم موسیقی يك وسیله سرگرمی است.  
مثل يك عروسك، اما حالا زندگی ما را تقریباً تأمین میکند.

دستهای كوچك و ظریفش را بکمر زد. با آن انگشتان سفید و قلمی.

- برای درسهایی که میدادی، چقدر پول میگرفتی؟

- يك روبل. پنجاه كپك، گاهی هم سی تا. چقدر آن ها بمن محبت دارند.

- آیا به پیشرفت کارهایت کمکی میشد؟

وقتی (کاساتسکی) پیر و این جمله را پرسید، در چهری درخشانش لبخندی عمیق هویدا گردیده بود:

«پراسکوفیا - میخایلو فنا» باورش نیامد، که (استیان)

جداً از او سؤال می کند. کمی اندیشید، و در نگاهش خیره شد:

- البته. البته. کمکهایشان مؤثر بود. . . مثلاً یکی از شاگردان

من، دختر قصابی بود، که زیبایی خاصی داشت. دختر خوبی بود ..

آهی کشید و ادامه داد:

- ... گرچه می گفتند با پدرم ارتباط داشت، اما شخصاً چیزی

ندیدم . . راستی اگر همه‌ی ما ، برای همه کار خوب بودیم ، من  
ترتیبی میدادم ، که « وانیا Vanya » موقعیتی کسب کند . . گرچه  
خود من آدم خوبی نیستم ، اما این من هستم ، که آنها را بدینگونه  
ترتیب کرده‌ام .

« استپان کاساتسکی » با غرولند ، سرش را تکان داد و گفت :

- پس بنابراین... خوب از زندگی کلیسا، پاشنکا! راستی هیچ‌در این  
طرز زندگی هاشرکت نکرده‌ای ؟

- نه. خوش نمی‌آید. نه تنها خوب نیست ، بلکه بسیار ناهنجار

و بی‌مزه است. میدانی ؟ اصولا از این کار خوشم نمی‌آید. قبلا وقتی جوان  
بودم - این کار را - آنها به خاطر اجتماع و شلوغی آن - خوشم می‌آمد ،  
اما این کار را ، از راهی شروع کردم که اکنون به خاطر ندارم . در  
« Lent » با عجله بکلیسا میرفتم ، و خونسردانه - در کمال  
حوصله و با خوشحالی - باز میگشتم ... اما حالا ، حالا دیگر ماهها بکلیسا  
نمیروم. بچه‌ها را میفرستم؛ تا بجای من دعا کنند .  
- خوب! چرا خودت نمیروی ، پاشنکا؟..

کمی رنگش قرمز شد. فشاری بخود آورد و جواب داد:

- بهتر. راستش را بخواید ، از اینکه بچه‌ها را با این لباس‌های  
مندرس و پاره پاره بکلیسا میفرستم خجالت میکشم . البته اگر من  
هم همراهشان باشم ، بانشان دادن سایر لباس‌های نو و جالب ، سبب  
خجالت بیشترم خواهد شد . . . آه ، که من تنبل و بی‌عرضه‌ی  
ساده‌ای هستم ...

- پس ، در خانه نماز میخوانی ؟

- البته . البته . اما نمیشود اسمش را نماز گذاشت . راه دیگری ندارم . ناچار مثل يك ماشين، درست مثل يك ماشين خودكار . اينهم مهم نيست . خودم ميدانم كه يك بنده پست و گناهكار خدا هستم ... حقيقت اينست ، كه همهي درك و احساس خود را از دست داده ام...  
- درست است، درست است. پس خواهمديد.

صدای پسر خوانده اش، بلند شد :

- بيا... بيا...

پاشنكاي پير ، روسريش را جابجا كرد ، و از اطاق خارج شد . اينبار، كمی بيشتراز گذشته غيبت نمود ، اما بالاخره برگشت : «كاسا تسكي» بآرامي - مثل سابق - بر جای نشسته بود. «پاشنكا» تعظيمی كرد ، و نشان داد كه پشته ای بردوش دارد . در دست راستش، چراغ بی حبابی ، لرز لرزان ميسوخت، و سايه های اطاق را، تكان ميداد .  
در برابر «كاسا تسكي» ايستاد. پير مرد آرام و بي دغدغه، در نگاهش خيره شد. نگاهي گرم، عميق و متجسس بود .

(پاشنكا) با كمروئي گفت :

- من بآنهانگفتم، كه شماچه كسي هستيد.

- پس چه؟..

- فقط گفتم: يك مسافر شريف ... خوب ! نميخواهي باطاق غذا

خوري بيائي؟. چاي حاضرست.

پير مرد، سرش را تكان داد و گفت :

- نه .

- دلهم ميخواهد يك فنجان چاي برايت بياورم .

- نه متشکرم . تو خیلی بمن محبت کردی (پاشنکا) . من باید بروم . اگر تو فی الواقع نسبت بمن مهربان و دلسوز هستی ، بهیچ کس راجع بمن حرفی نزن ... انشاء الله مرا میبخشی ... چقدر دلم می- خواهد روی زمین ، پیش پایت تعظیم کنم ...

(پاشنکا) با عجله گفت :

- مگر میگذارم؟

- آه . میدانم نمیگذاری ... خوب متشکرم . ترا بمسیح قسم میدهم که مرا ببخشی ..

- خدا حافظ و نگهدارت باشد (کاساتسکی) ...

- امیدوارم خداوند تو و بچه هایت را حفظ کند (پاشنکا) براه مسیح

از نثار مال مضایقه ...

... و خواست از در خارج شود . (پاشنکا) دستش را گرفت ،

و گفت :

- کمی نان همراهت ببر ...

- نه ! ...

اما دیر شده بود . لحظه ای بعد ، (پاشنکا) با مقداری نان سوخاری ، کره و مربای هویج فرنگی ، باز گشته بود . آنها را گرفت ، و از در خارج شد .

هو اتاریک بود . در مقابل خانه آنهام از دور دست - چند شعله ی ضعیف دیده میشدند . (پاشنکا) در روشنائی مختصری - که از آشپزخانه خارج میشد - تمام قد ایستاده بود ، و اندام خمیده ی (کاساتسکی) را



مینگریست. هیچکس، جز او و سگهای ولگردی که در اطرافش صدا درآمده بودند، از خروج او اطلاع نداشت.  
دور شد و آنقدر رفت، تا از چشمان اشک آلود (پاشنکا) پنهان و در تاریکی محو گردید.

\*\*\*

« - پس این معنی خوابی است که دیده بودم »  
این جمله ای بود که (کاساتسکی) باخود میگفت. و ادامه داد:  
« - ... «پاشنکا» راست میگفت. من، از آنچه که بودم و آنچه که نبودم، تجاوز نکرده ام. همیشه برای انسانها زندگی میکرده ام. برای بشر، در حالی که بیشتر بخدا خواهی، و زندگی کردن برای خدا تظاهر مینمودم ... اما (پاشنکا) بخاطر خدا زندگی کرده است. من هر چه کردم، بانتظار پاداش آن بودم، در انتظار اینک که از خدای بزرگ بیش از کرده - نتیجه بگیرم. در حالی که او از دادن یک فنجان آب - یا جای - هیچ انتظار و تقاضایی از خدا - و از هیچ کس دیگر - نداشت. آنچه برایش امکان داشته باشد، بدون توجه و اندیشه، براه خدا فدا می کند، و هرگز در باره آینده ای که معلوم نیست، نمی اندیشد.»

از خودش پرسید:

« آیا من در راه خدا خدمتی انجام داده ام؟ ... آیا در این خدمات - که در نظر من بیشتر به تظاهر شبیه بودند - حقیقتی نیز یافت میشد؟»

و بخود جواب داد:

« بالاخره رسوا شدند... همه شان رسوا شدند. خواه نا خواه اگر انسان قبل از رشد در میان اجتماعی عاقل ، مغز بزرگی رادر خود احساس کند، کارش مثل من خراب می شود... اما نه . وقتی که من برای جستجوی (پاشنکا) تصمیم گرفتم ، جریان خدا در بین نبود .» همچنان براهی که آمده بود- و اینک باز میگشت - ادامه داد . راهی بود، که او را از دهکده ای ، بدهکده ای دیگر و از شهری بشهر دیگر راهنمایی مینمود. این بود، که با سایر مسافران همراه میشد ، و بنام (عیسی مسیح) تکدی میکرد . برخی از کلفتها و دهقانان دشنام میدادند و ملامتش میکردند . اما برخی نیز بودند، که از گرسنگی او جلو می گرفتند ، و در برابر عظمت و بزرگواری ظاهر آراسته اش ، سر فرود می آوردند. برخی نیز با فراس است می یافتند، که صاحب این چهره و حرکات ، یک اشراف زاده ی پاک و نجیب است. و به همین جهت در بسیاری از دهکده های بین راه ، از او پذیرائی میکردند ، و از دیدار وی خشنود می شدند. البته هیچکس نمیدانست، که این پیر مرد فقیر ، همان «بابا سرگیوس» بزرگ و مشهورست، اما بحکم غریزه ی انسان خواهیشان او را می پذیرفتند، و از وی دلجوئی میکردند .

نفوذ او در میهمانداران ، لحظه ای پس از ورود - و نشستن در کنار آنها - کاملاً مشهود و هویدا می گردید . آرام ، با امتانت و وقار سخن می گفت، گرم و ملایم نگاه میکرد، کوتاه و پرمغز حرف میزد ، و سبب جلب انظار و دلها میگردید .

غالباً در راه، خانه ها را جستجو میکرد، انجیلی مییافت، و با صدای

بلند برای همه میخواند. صدای گرم و بانفوذش در سایرین تأثیر بسیار میکرد، و سبب تعجب آنان میشد. دستش را - مثل هنگامی که در عزلتگاه بود- بر سر بیماران می نهاد، و برایشان دعا میکرد. البته این کار، سبب تعجب و اندیشه‌ی آنان میشد، اما او باین تعجب و اندیشه، توجهی نداشت و بکار خود مشغول بود.

در موقعیت‌هایی که بدست می‌آورد، بمردم کمک مینمود، و با نوشتن نامه، آموختن الفبا- به بیسوادان- و ازین قبیل نیکی‌ها، سبب خشنودی آنان میگردد. و گرچه هرگز عملی- که حاکی از حقیقت‌سناسی مردم باشد ندیده بود- ولی اینکارها را بخاطر خدایمیکرد و در انتظار پاداشی از سوی آنان نبود.

کم‌کم، خدایم یافت و مطمئن میشد، که او را در دل خلایق باید جست، نه در کلیسا و عزلتگاه.

روزی، با دو پیرزن و یک سرباز قدیمی هم سفر بود. چند نفر از اشراف زادگان، او و آنها را میهمان کردند: آنروز، یک مرد با چهره‌ای بزرگوار و حرکاتی باوقار- بهمراهی خانمش- که زنی مانند او بود- بر کالسکه‌ی تک اسبه‌ای سوار بودند، وعده‌ای زن و مرد جوان نیز، سوار بر اسب، پشت سرشان حرکت میکردند... در آن جمع، آقای دیگری نیز بود، که بسیاحان فرانسوی شباهت داشت.

او، با تعجب ایستاد، تا مسافران را، بسایرین نشان بدهد. آن مسافرین، رهبری جز روح خرافی و کهنه پرستی ذاتی خود - که با سرشته و خمیره‌ی مردم روسیه همراهست - نداشتند... بزبان فرانسه حرف میزدند. از شهری بشهر دیگر و از جایی بجای

دیگر میرفتند.

سیاح فرانسوی گفت:

- از آنها پرسید که آیا از خداری هستند؟

پیرنی، با حوصله و وقار جواب داد:

- همانطور که خدایم چیز را میداند، قلب و احساس ما نیز، جز

او چیزی توجه ندارد... قلب ما همیشه متوجه اوست...

وقتی از سر باز سؤال کردند، گفت:

- آه... در دنیا تنها هستم، و هیچوقت جائی از خودم

نداشته‌ام.

به «کاستسکی» اشاره کرد و پرسید:

- این مرد کجا زندگی میکنند؟

- او هم مثل من بی خانمانست. اما با این فرق...

فرانسوی حرفش را برید:

- گویا بنده‌ی پاک‌تری است.

و سر باز ادامه داد:

- با این فرق، که عابدترین بندگان خداست. از یک نژاد و

خانواده‌ی اصیل و پاکدل باقی مانده، و اگر تو چشم بصیرت داشته باشی،

وجود یک خون پاک را در او حس خواهی کرد.

فرانسوی، در جیب راستش، چند سکه یافت. آنها را بیرون کشید،

و بهر یک، بیست کپک بخشید:

- اینها برای کلیسا و شمع نیستند. پول چای فقط چای

و غذا ...

بعد با دستپائی که در دستکش محفوظ بودند ، شانه های «کاساتسکی» را تکان ، و بزرگوارانه، لبخندی زد.

«کاساتسکی» با لبخندی مؤدبانه ، سری بعلامت تشکر خم کرد وزیر لب گفت:

- خدا حافظت باد.

این، یکی از پیروزیهای روحی او بود : او در برابر مردمی که در باره اش فکر میکردند، بی توجه مانده بود. و این لبخند حاکی از رضای خاطر وی - بهمین جهت - بود.

باتواضع ، بیست کپک را ، بین سایر فقرائی که همراهش بودند ، تقسیم نمود ، و بزرگوارانه، براهش ادامه داد ...

\*\*\*

... تا هشت ماه بعد ، هنوز در این راه بود ... در راه این مسافرت بی انتها ...

در ماه نهم ، وقتی از « تلپور Telboor » می گذشت ، یک ژاندارم ، رو برویش سبز شد :

- اسمت چیست ؟ ...

- کاساتسکی . استپان کاساتسکی ...

- گذرنامه ..؟ کارت شناسائی ؟ ...

... و چون ساکت شد ، با داره ی پلیس جلب شد : محاکمه اش دوازده روز طول کشید ، و پس از آن ، بدون آنکه خود را معرفی کرده باشد

به سبیره تبعید گردید ...

... اینک او - « استپان کاساتسکی » پس از اینکه عمری برای  
خدا و بخاطر خلق او زندگی کرد ، در مزرعه‌ی کوچکی در قلب سیبری  
زندگی میکند .

... و زندگی او مثل همیشه ، توأم با کار ، کمک و اندیشه در باره‌ی  
خدا ، ادامه دارد ...

آری ، در حین آنکه بچه‌های دهکده را درس میدهد ، از بیماران  
پرستاری می‌کند ، و در باب خدا و واقعیت وجود او می‌اندیشد ...

پایان

